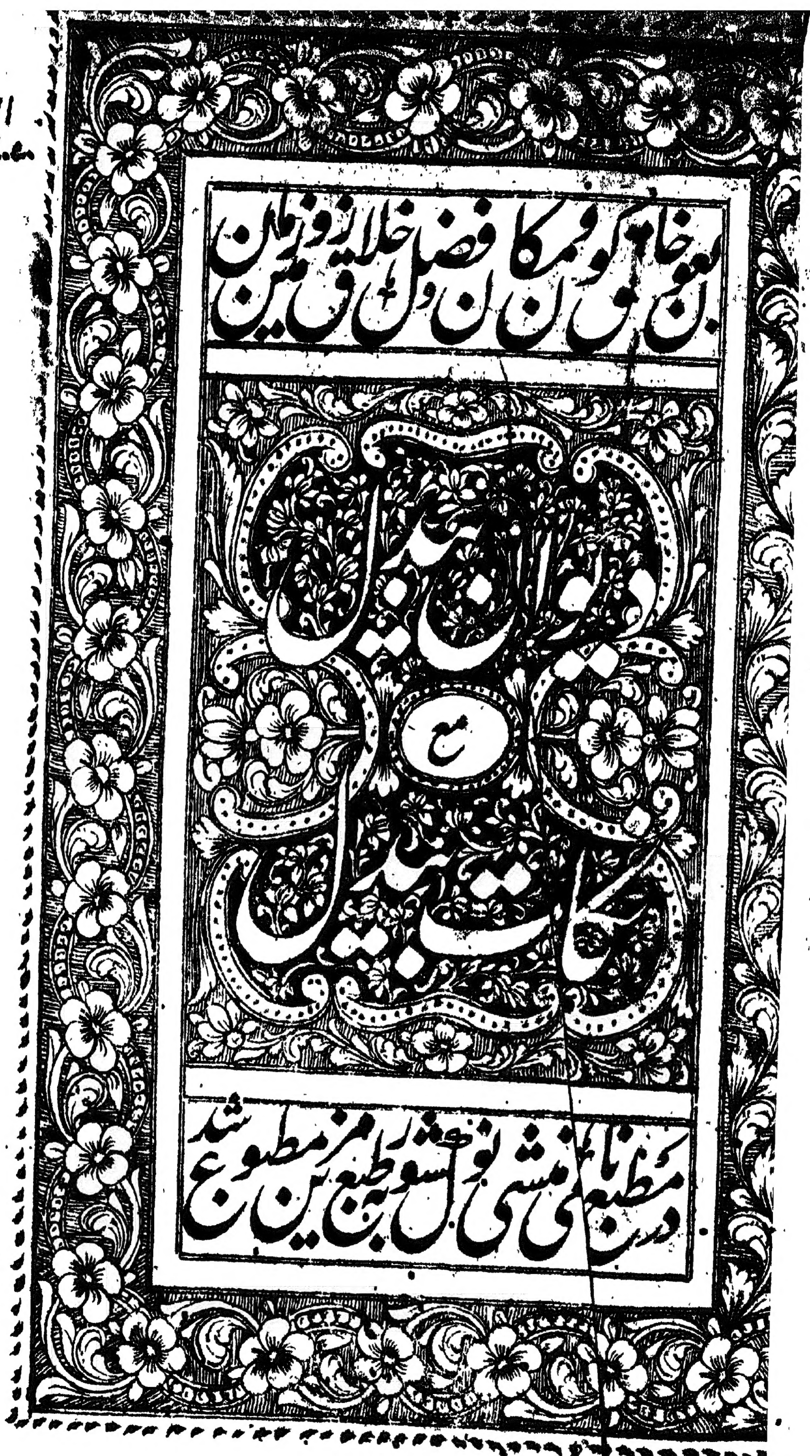
Caw



بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمان و زمین

دیوان بیدل

مع

رقعات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک می بالد نگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن
بسیر می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق میر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیرگاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نئی با خطرات چیزی بنظیم
پیش بیا و اگر بتجلی ایمان داری
بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا
[illegible]

رباعی

[illegible]

دیوان بیدل مع [illegible]

[illegible]

بلبلنغان هوس کردی ندارد یوسف مطلب — مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد — ز جیب باسری باید کشیدن گاه گاه آنجا
دل از کم ظرفی طاقت نه بست احرام آزادی — بسنگ آید مگر انجام گردد عذر خواه آنجا

زمین گرم با افسون دل بسید ما بیدل
دران وادی که منزل نیز پیما شد براه آنجا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را — پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که می باید گذشت از هر چه پیش آید — خوش آن رهرو که در دامان وی افگند فردا را
فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن — که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
گدا از درد الفت فیض اکسیر دگر دارد — ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
درین گلشن چو گل یک پیرهن رخصت بیند ما را — مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حسرت — مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن — تمنا آخر از خجلت عرق گردید عنقا را
باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی — سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار انت — صدا کرده است یکسر ساغر نقش قدم ما را
چه مجنون ما را در پریشانی وطن نبود — که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دود شعله باشد سرمه چشم داغ دلها را

۳

ز هر دو جهان شده * خاک نسبت جسم و جان * تسلیم آن هر که این زمان بتراز و آمده سنگ ما * نرسید تا به روئیت نقش * ز دل فسرده بناله مطرب از گره بریشم چنگ ما * سخن غرور جنون اثر بزبان جرات ماست * مژه بشکنی بره نظر پر اگر دهی بحذنگ ما * چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی محرمان ورگ *

غیر وحدت بر نیاید همت عرفان ما | دامن خویش ست چون صبح گل دامان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا میروم | دیدهٔ ما یک قدم پیش ست از مژگان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد | رنگ ناگردیده آخر میشود دوران ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت | رفتن ما گرد پیدا گرد از دامان ما

سوخت پیش انجمن‌ها درین محفل چراغ انتظار | دیدهٔ یعقوب نایاب ست در کنعان ما

چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد ست بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه در گوش افگند پیمانه ما را | نوائی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را

نه از عیش ست اگر چون شیشه می قلقل آهنگم | شکست دل صدای می ندارد رنگ تماشا را

درین دریا ز بس فرش ست اجزای شکست من | بهر جا میروم چون موج بر خود می‌نهم پا را

کف خاکی ندارد قابل تعمیر خود داری | جنون افشاندن پروانه‌ام دامان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی | چو عکس از خانهٔ بیرون گرم کن جا را

ندارد سور امکان جز بکنج فقر آسودن | اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن | مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن بگذاشت دل را شوخی آهم | هوا چون گردباد از جای نبرد اجزای ما را

درین ویرانه هم چشم نگاهم از سبکروحی | درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مبادا ناله را بیداد غمهای دل زند بر هم | مسوزان همچو این شعله زنجیر شرر پا را

هستی از دل هر ذره در پرواز می‌آید	اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را

بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم	نمیدانم چه پیش آید من غفلت تقاضا را

نشانها نیست غیر از نام و ننگ آنهم توی بیدل
جهان تا دیدهٔ بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا	جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

ساز بیتابی دل گرچه عروج آهنگست	نفس از بیم طپش می‌شود آواز چرا

جذب جسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود	دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر	پی انجام نمیگیری ز آغاز چرا

سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن	هوس ما نشود خانه بر انداز چرا

نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند	آخر ای مست غبار اینهمه پرواز چرا

گر بساز است یقین رابطهٔ بیم و رجا	شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بیدل آهستهٔ معشوق نماد بر تست
این نیاز که تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را	یک سبق شاگرد استغنا کن ابرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنم	از مزاج خاک باهم برده اند آرام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش	پرده زنبور ست اینجا دیدهٔ بادام را

شعله تا دور از گرد الفت خاکستر نسبت	دوش وحشت بر نتابد جامهٔ احرام را

۵

[illegible]

پیش پیش دل بود بیطاقتیهای نفس	وحشت از نخچیر هم پیش ست اینجا دام را
خاک هستی یکقلم در دامن باد فناست	سنگ نزد روی خانه می پایم هوای بام را
حسن مطلق داشتم خودبینیم آئینه کرد	اینقدر ها هم اثر بیهوده است اوهام را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگرست
بیدل از آهسته نتوان خواست وضع جام را

بود سرمشق درس بیخودی باریک بینیها	ز موی انگشت حیرانی بلب دارند چینیها
دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی	که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینیها
بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من	درازی کرد دست آخر ز کوته آستینیها
غبار فقر رنگ سرکشی را میشود صیقل	سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینیها
خروش اهل جاه از خفته بیدار میباشد	تنک ظرفیست اینجا علت فریاد چینیها
مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم	که از خود سخت دور افتاده ام از پیش بینیها

دم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه ام شق دارد از حرف آفرینیها

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را	باده پیمائی گرانی نیست وضع جام را
موج دریا را بساحل همنشینی مشکلست	بیقراران بند منزل کرده اند آرام را
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند	بسکه از دوش افگنی اینجا مده احرام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی	غم صبح عالم اقبال فردا شام را

ای خسیس از ساز شهرت همنوایت پست ماند | انگبین کنده خوش در گور ادنی نام را
بسکه مخمور گرفتاری ست بیدل چون من | ساغر سرشار داند حلقه‌های دام را

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها | واماندهٔ اندیشهٔ راه تو مکانها
بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار | آئینهٔ ما نیز غبارست از آنها
در کنه تو آگاهی غفلت همه معذور | دریا ز میان غافل ساحل کرانها
بر چار سوی دهر گذر کرد خیالم | لبریز شد از حیرت آئینه دکانها
در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد | جولانکدهٔ پرتو ماه هند کتانها
بیتاب وصالست دل ما چه توان کرد | چشمست براهت گره رشتهٔ جانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم | اینست متاع جگر خسته دکانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو | دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دورست
خاموش که آوارهٔ دهشت کرانها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشتم بداغ سرنگونی میروم | تا کجا آن شعلهٔ بیباک بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجدهٔ وابسته است | خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
نشئه از در دمخموری بخاک افتاده ام | شوق میخواهم بدست پاک بردارد مرا
گرم گردد غبارم پس برخیزد ز خاک | به که دست منت افلاک بردارد مرا

نواهای سلسله دود این قفس
از دوری تراوش و در دست کلیم
نواها جلوه بی‌رنگ غیرست و بس
که در دست بلا تیرست و بس
نکته با بدگویان آشنائی مکن تا از
نیکان بیگانگی نگزینی باقضای آئینه
مباش تا سیرت خود را منقلب
نه بینی رباعی جمعیت از خود
روزی که بچشم باغی از بلبل
غافلی هر تا زاغی

صبح بی سرمایهٔ احرام از خود رفتنیم | گو گریبان تا بدوش خاک بردار دم را

گرد من بیدل نوای عرصه‌گاه نیستی
از طپیدن هر که گرد و خاک بردارد مرا

ریخت خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما | جوهر تیغ بود خار خس بیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست | ناله دامن نه فشاند ز نی پیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق | نشئه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست | نکهت زلف کمینبند پر اندیشهٔ ما
قد خم گشته همان ناخن فرهاد غمست | سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما
سختی دهر ز دست دل ما زنهاریست | آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما
خامشیها سبب مکتب بیتابی نیست | یکقلم ناله نی بود درین بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

گره از گوهر دل بادهٔ نابست شبنم را | نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را
جهان آئینهٔ دیدار حیرانی حجاب من | چمن صد جلوهٔ نظاره نایابست شبنم را
نکردی غافل ای اشک شبانه از تر کرد | که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
بهر جا میرم دامن اشک نومیدی فطرح ارم | ز چشم خود جهان یکدست سیلابست شبنم را
فضولی میکنیم در انتظار ماه تابانش | گرفتیم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

خط خوبان کند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر عالم
ز پا افتادگی یک عالم آبست شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد
حیا آئینهٔ گلهای سیرابست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفائی دل نمک در دیدهٔ خوابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل چون در جگر آبست شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
گذر در چشم خورشید جهانتابست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز می گردد
نگه در دیدهٔ بیدل موج گردابست شبنم را

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جوش طپشهای دلست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کلین قطع الفتها نیم
عمر صبح از نفس تیغ دو دم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
گر همه چون نقش بند مغتنم داریم ما

دیدهٔ حیرت سراغ هرچه خواهی میدهد
خلق از خود رفته را نقش قدم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دوی آئینه هم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر سفر درکار نیست
اینکه هرسو میرویم از خویشتن رم داریم ما

چند باید بود حسرت بر در بار امید

غزل

ای ز شوخی‌های حسنت محو پیچ و تاب‌ها — حیرت اندر آینه چون موج در گرداب‌ها

گر زبان در کام باشد راز دل پوشیده نیست — سازها می‌نالد از ابرام این مضراب‌ها

سخت دشوار است با صحبت رسیدن شیدا[illegible] — موج با آن بی‌بنه نتواند گذشت از آب‌ها

گر نفس بی‌پرده گردد دیده باشد دل و نیست — بر ندارد تهمت خود نقطه از اعراب‌ها

گاه آهم می‌رباید گاه اشکم می‌برد — نقد هستی یک مشت خاک است این همه سیلاب‌ها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند — پای تا سر پای گرد شد رشته‌ام [illegible]

فکر سید عشرت از قد دوتا جهل است — معرفت چون [illegible]

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمی‌دارد ز هوا گشتن تری از آب‌ها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا — تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت — مکتوب نبندند به بال مگس اینجا

آن به که به دل محو کنی معنی بیداد — اظهار بخون می‌طپد از دادرس اینجا

چون نقش قدم قافله است زمین گیر — باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

در کوچه الفت دل صاف آینه دار است — غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن — گردیده همه سست آینه پیش و پس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه — یکدل بدو عالم نبد هیچکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت | از آبله پای طلب کن جرس اینجا
سرمایهٔ هستی نفسی عرض هوانست | ای آینه دیگر نمائی نفس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وحشش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

بداغ حسرتم پر واسوخت آخر خودنمائیها | بر آور داز دلم چون ناله اظهار رسائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من | درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری | شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
ندارد راحت [illegible] امان از بین غافل | که چون گل پوست میدرد رنگین قبائیها
درین وادی تپید [illegible] گر نتوان برون گامی | مگر بدر ز خود رفتن شود بیدست و پائیها
توان از سرشته [illegible] غافلی ورنه | ندارد فسق خلوتخانهٔ جز پارسائیها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت | که این پیوستگیها دربغل دارد جدائیها
بدل گفتم که ادب شیوه دشوارست در عالم | نفس در خود طپیدن گفت با من آشنائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من | خموشی داشتم گم کرده ام در سر صدائیها
چه دنگم بسکه سرتا پا طلسم ساز خاموشی | شکستن هم بنر دارد ز پیکر بی صدائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم | برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آینه را حیرت نقاب بی صفائیها

۱۱

هم آبله هم چشم پر آب ست دل ما / پیمانهٔ صد رنگ شراب ست دل ما

غافل نتوان بود ازان نسخهٔ راز / هشدار که یک نقطه کتاب ست دل ما

صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر بست / افسوس همان خانه خراب ست دل ما

تا چشم گشودیم بجوشش آئینه دیدیم / دریاب که تعبیر چه خواب ست دل ما

منظور بتان هر که شود حیرتش از ماست / یار آئینه می بیند و آب ست دل ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم / از بسکه نفس سوخت کباب ست دل ما

پیراهن باکسوت عریانی دریاست / یک پرده تنک تر ز حباب ست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیال ست / بیدل چه توان کرد سراب ست دل ما

4-

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما / بادهٔ در جام علیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار / آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

هر که از خود میرود مائیم گرد رفتنش / چون جرس از وحشت دلها خبر داریم ما

شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد / ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست / نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

ما و صبح از نفس احرام وحشت بسته ایم / از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل ست / همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجدهٔ بالینم از ساز راحتها بس ست / همچو اشک خود جبین زیر سر داریم ما

انفعال

انفعال از هستی ما بر ندارد گرد هم	خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
چون صدا هر چند در دام نفس وامانده‌ایم	از شکست خاطر خود بال پرداریم ما
کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل	کوه تمکین خانه از گوش گرداریم ما
کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف	با زمین گیری چو نقش پا که سر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل و شناس رنگ زرد
لاله‌سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما +

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا	باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا
راه عدم بسعی نفس قطع می‌کنیم	افگنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ	تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا
ما تیم و آرزوی جبین سائی دری	افسرده می‌کند سر مدهوش نقش پا
گاه خرام می‌چکد از پای نازکت	رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
چشم اثر ندید ز رفتار ما نشان	چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
چون جاده تا براه رضا سر نهاده‌ایم	موج گل ست بر سر ما جوش نقش پا
مستانه می‌خرامی ترسم که در رهت	با رنگ چهره‌ام نبرد هوش نقش پا
در هر قدم ز شرم خرام تو میکشد	خمیازهٔ [illegible] لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

۱۳

[illegible]

رسالهٔ پیدا

گر گمان دارد خیالت ذره آرد تیر را
هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

آنقدر یاس هم شکست اجزا که چون بنیاد رنگ
قطع آب و گل مبین الفت تعمیر را

پای تا سر دردم از زحمت کیش نیستم
ناله‌ام در سینه خردمن کند تاثیر را

سخت دشوار است پرواز شکست رنگ عجز
بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را

تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
یک نفس بر باد ده اینجا که دامنگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتاده است
گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را

یاد در خسارت جبین فکر آئینه ساخت
حرف الفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را

بی نفس بیدارد عمارتهای [illegible] جنون
خاک آبادم کنی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

موج خون بسمل کم آتش داغ گر مهیای دوست
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون ره خوابیده این خوابیکه فیضش کم مباد
تا بمنزل برده‌ام سررشتهٔ تعبیر را

گر باین وجه است شور وحشت دیوانه‌ام
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا بدار و دامن آسیب مگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها

فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها

در این محیط که نقد فسون گوهر اوست
کفی پر آبله کن چون صدف بسودنها

دیوان بیدل ۱۴

نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن | همان نه کاستنم می برد فزودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست | که سهرخوردگی چشم مست از غنودنها
غبار غفلت و شنودلی نه گردد جمع | کجاست دیدهٔ آئینه از غنودنها
زامتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد | گشادن مژه شد مفت لب گشودنها
مخواه ز آئینهٔ حسن رفع جوهر خط | که بیش میشود این زنگ از زدودنها
گر ابر و بر و از حادثات کاهش نیست | زبان نمیرسد الماس را ز سودنها
مباش سهر نوای بساط کج فهمان | که شرم آفت نفرین کند شنیدنها
گره گشای سخن در سخن بود بیدل | بناخنی نفتد کار لب گشودنها

چو اشک آنکس که میچپید گل از عیش طپیدنها | شود دو آهنگ اگر بود از آرمیدنها
مجو آوازهٔ راحت ز پرواز سبکروحان | صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیدارد | برنگ چشم شبنم درد این میناست دیدنها
گذار در دل نومیدی تماشای دگر دارد | برنگ اشک ناصور هم نظر باز چکیدنها
مرا از پیچ تاب آرزو این نکته شد روشن | که در راه طلب معراج واماندست چپیدنها
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری | رسانیدیم با رزندگانی باخمیدنها
بساز هستی نیرنگ محفل سخت حیرانم | که نبض ناله خاموشیست ز نست شنیدنها

زاحوال دل غمدیده بیدل چه میپرسی

۱۵

[illegible]

که هست این قطره چون غنچه محروم از چکیدنها

نزنید پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را	مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را
دل آسودهٔ ما شیون امکان بی قفس دارد	گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشد	در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد	روانست آبرو هر دم که برفتار آوری پا را
بعرض بیخودی ها گرم کن هنگامهٔ مشرب	که بی نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان غیر برق عمر عنقا شد (?)	چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

ایضاً

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که گم گشتن بهم گم گشتن (?) آورد عنقا را

گر کنم با این سر شوریده بالین سنگ را	چون شرر پروا نخواهد گشت تمکین سنگ را
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن	هوش اگر جاهت دهد بر شیشه بگزین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت	آرمیدن اینقدر رها کرد سنگین سنگ را
تا نفس دارد ترود (?) چشم ما سرگشتگی ست	تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد بدون	کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست	شیشه می بندد نگاه عافیت بین سنگ را
من بدرد نارسائیها چسان دم از نفس	همچو بید ست پای نارسا تلقین سنگ را (?)
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن	شیشه اینجا با شاید تحسین سنگ را (?)

دیدهٔ بیدار را خواب گران بیند نیست | از شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
فیض سودا مشربان از بسکه عالم فتاده است | همچو مجنون میکشند دامان گلچین سنگ را
ظالم از دست حسد بیند نگاه خشن نیست | از شرر دائم چراغان در دست این سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چو شمع از خجالت ره نوردنا رسید نها | بجای نقش پا در پیش دارم من چکید نها
زیک تخم شرر صد کشت عشق گرده ام حاصل | گزین مزرع درودن میدهد پیش از دمید نها
چه وحشت پا تواند زد کسی در بند جسمانی | ندارد این قفس پیش از نفس داری طپید نها
در آن وادی که طاقتها بعرض امتحان آید | نگاه ما زخود رفتن بسر شکست با دوید نها
ز اوج اعتبار آزاده ام گردره فقرم | نباشد دامن کوتاه من مغرور چید نها
مقام وصل نایابست را سعی ناپیدا | چه میکردیم یارب گر نبودی نارسید نها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم | کنون جسمم چو شمع کشته داغست از ندید نها
ز نیرنگ فسون پردازی الفت چه میپرسی | تو در آغوشی و من کشته ام از دور دید نها
گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم | که چون آهم برون می آورد خود مد کشید نها
زدیم از ساز هستی دست بر فتراک بیتابی | نفس ما را برنگ صبح شد دام رمید نها
نگردد محرم راز محبت بی شکست دل | که چون گل خواندن این نامه بیاید درید نها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل

شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها	حلقه از زلف گره گیرت بگوش دامها
آتشم از بیم افسردن نهان در سنگ ماند	رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش	آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها
بسکه بنیادم ز آشوب جنون بر هواست	میتوان از آشیانم ریخت رنگ بامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند	بحر هم از موج اینجا می شمارد گامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست	جمع شد دود چراغ ریخت رنگ شامها
در تبسم کم نشد زهر عتاب نرگست	کی بشور پسته ریزد تلخی بادامها

بسکه بیدل هیچ حالش بزم یاران نو نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها

از کسب علم نبود فیض دانش تیره طبعانرا	که بینائی چو چشم از سرمه دشوارست مژگانرا
بهر جا عافیت رو داد نادانی تلاش افتد	دویدن ریشهٔ گلهای آزادست طفلانرا
اگر در رنگ این گلشن نبود امکان جستن	برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامانرا
ز بحر جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد	نگه چون جوهر آئینه باشد چشم حیرانرا
ز بیتابی ست بخار تعلق دامن افشاندن	نگاهیست آنکه بردارد ز راه خویش مژگانرا
به بیتابانیم وقتست اگر شور جنون آید	که گرد سنگم پیدا نمی یابم گریبانرا

بچشم خون فشان بیدل تو آن بحر گهرخیزی

حکایت

کہ لاف آبرو پشیزست که آرد ابر نیسان را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را
هاله کرد آخر بروی ما چو ماه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود
امتحانی میتوان کردن به آه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

اعتبار جلوه از ما حیرت آرایان مخواه
دور گرد دیده میباشد نگاه آئینه را

بسکه ما آزادگان از تعلق وحشتیست
عکس ما چون آب اند قعر چاه آئینه را

چند بیجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از هرزه گردی کن تباه آئینه را

با صفای دل چه لازم این قدر پرداختن
جلوه نیرنگست اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
بنا امیدی جاوید کشته اند مرا

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم
برات رنگم برگ گل نوشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بآتشی که ندارم برشته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا

طلسم حیرتم یک نفس قرارم نیست
بآب آینهٔ دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غماز
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه تخم شمارم بریشهٔ دل نبندد
که هم بعالم پرواز گشته اند مرا

[illegible]

دیوان بیدل [illegible]
۱۹

براحت قسم میخورد که وحشتی نه آواز [illegible]
[illegible]
دلی را که از در دخواهان [illegible]
[illegible] فغان [illegible]
رهبر است [illegible] فغان [illegible]
آورست [illegible] اگر من نخواهم گل از
[illegible] چید

فلک شکار کمندست سرنگونی من | ندانم از خم زلفی که بسته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا | پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
مدعم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت | آشیانم بر نیاورد از پرافشانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن | همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد | بعد ازینهم کاش بگذارد پشیمانی مرا
احتیاج خودشناسی همچو جوهر آئینه نیست | من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا
رازداریها بمعنی کوس شهرت بوده است | چون حیا از پوششش عیب [illegible] مرا
جلوه مشتاقم بهشت وعدهٔ زخم منظور نیست | میبرم از خویش [illegible] حیا بیخوانی مرا
ناله واری سر زجیب دل برون آورده ام | شعله یا سیم مبادا شوق پیشانی مرا

میرود از موج سر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست چه جنگست اینجا | غنچه شو دامن آرام چه تنگست اینجا
دیده بربند گرت ذوق تماشائی نیست | صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
وحشت آنست که ما آمده از خود برویم | ورنه عمرم بشتاب است درنگست اینجا
منزل عیش تو وحشت کدهٔ امکان نیست | چمن از سایهٔ گل بیت پلنگست اینجا

طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار
اشک چون آینه بهجت کام نگسست اینجا

شوق دل همنفس قافلهٔ بیهوشی است
قدم راه روان گردش رنگست اینجا

دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس که طپید قافیه تنگست اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

زهی چون گل بیاد چیدن شوق قست دامانها
چو صبح آوازهٔ چاک تمنایست گریبانها

ز چشمم چون نگه نگذشتی از زخم محرومی
جدا ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها

باوج همت افزود ست پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست آخر بود معراج دامانها

دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد
که هست این مصرعه از برجستگی بیرون دیوانها

دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد چه شد از چاک گریبانها

ز عشق شعله خو برخاست سود از خرمن عالم
تب این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما
او گرد حیرتی که نگیرد عنان ما

از بس ز ننگ گلشن هستی گذشته ایم
چون نی گره شد است بصد جا فغان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نه ایم دعنت که گیرد عنان ما

شمشیر آب دیدهٔ رنگ ملامتیم
باشد درست گوئی مردم زبان ما

ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

٢١

چشم تری بگوشه دل ما خریده ایم | شبنم صفت ز غنچه بس است آشیان ما

شمع از حدیث شعله ببرده ست هر نفس | آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیده ما رنگ اشک ریخت | یاقوت آبگینه طلب کن ز کان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است | ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گیر سراغی ندیده ام | بی ناچیه چو وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان ندامتیم | ناچیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

[illegible] بنام تو ذکر زبان ما | یک حرف بیش نیست بیان و دهان ما

گردی زهی بروی شراری نشسته ایم | [illegible] پیش ازین نکنی امتحان ما

از ما شکست آینه هیچ دهی بس است | یارب بیا زبان من نشود ترجمان ما

از رفته قافله بیخودان مپرس | بی ناله می رود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست | یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم ز شعله شوق تو میزنیم | خالی مباد زین تپ گرم استخوان ما

در فرش غبار ما نبود جز شکست رنگ | چون شعله زیر کاه ندارد دکان ما

تنها است دل ز شکوه خوی تو دم زند | دود سپند گشت زبان در دهان ما

ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم | مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

مارا نچه زد بهر دو تا کمر داز فریب | زه شد بتار چرخ ز هستی کمان ما

پرواز ما چو ناله بجایی نمیرسد | از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصد ست کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما | شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

بستر بالین ما عمریست قطع راحتست | بر دم شمشیر زد خو نم ز مژگان شما

عاطلی در حسرت صبح عبارت مرده است | معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل آوارهٔ یعنی خانه ویران شما

ای جگر پاره اغداز شوق پیکان شما | چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

شعلهٔ جیبی که چاک حسرت دیدار نیست | خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آیینه بیجو شد بهم | از غبار هم پاک نتوان کرد دامان شما

با شکست زلف تا کی اینقدر پرداختن | رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما

عشرت رنگست هر جا گل بسلطان آرا شود | مفت جام ما که میگردد بدوران شما

کوشش ما پای خواب آلوده دامان ماست | جز شما سر بر نیاوردد از گریبان شما

پیش ازین نتوان بابروی تغافل ساختن | شیشهٔ دل چاک شد در طاق نسیان شما

نقش و گل نمایان مگر غباری بباغ عنقا
با ولیس جلوت زد لها رسید صبر و گذشت
طاقت بجاست آیینه تا کی
حیرت درین تماشا بدو پیمانه
اگر زندانی می فروختی نفس
کند پیچ ز موج می در گلو
ز عارفی او نومید

آشفته

عمر یاد در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری از قطع امید ست اینجا	تار پود کفن از موی سفید ست اینجا
غنچهٔ واشده مشکل دل بگشاید	بستگی چون رود از قفل کلید ست اینجا
بگذر از رنگ که آیینهٔ اقبال صفات	دود در چهرهٔ آتش شب عید ست اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا	پای تا سر ز کفن چشم سفید ست اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست	یا مگو یا بشنو گفت و شنید ست اینجا
در جنون حسرت عیش دگر از بخیه بست	موی ژولیده همان سایهٔ بید ست اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود ست	حیرتم گشت ندانم که شنید ست اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دل ای بیدل غافل چه امید ست اینجا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را	که هر دوش ست بار ریگ روان سنگ نشانها را
بتدبیر از غم کونین دشوار ست رستن	مگر سود فراموشی متاع این کاروانها را
چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان	که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را
چو رنگ رفته ما د آستان سودی نمی بخشد	مگر برگشتن اینوادی نمیباشد عنانها را
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن	که تیر بی پر راه خیالست این کمانها را
نفس سرمایهٔ بی تابی ست افسردگی تا کی	مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد	که از وسعت فرو برده ست این دریا کرانها را

چنین کز جامهٔ گلهای معنی میچکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهاری باد آنها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما | از اشک انتظار گهر میکشیم ما
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست | تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما
اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافلست | بیهوده انتظار خبر میکشیم ما
پرواز ما که سرنگشد از شکفت بال | امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
وحشت متاع قافلهٔ دشت فرصتیم | محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان بر تردداست | در منزلیم رنج سفر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نگاه تست | صید عجب بدام نظر میکشیم ما
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی | چون سایه زیر پا تو سر میکشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم سفت هست | زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما
عمریست در عدمکدهٔ وضع خامشی | از ناله انتقام اثر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور مے برد | زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوهٔ جور تو باید زبان زخم را | سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را
سینه چاکان خموشی ترجمان عاجزیست | ره زلب بیرون نمیباشد فغان زخم را

۲۵

زین بیابان کاروان صبح بیرون میبرد | نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
تا رسد بر کنگرهٔ مقصود دست ناله‌ای | برده‌ام با کرسی‌ای نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد | خنده در باز است چون گل کاروان زخم را
گرد بید ردی بود هر سو عالم فرش بود | سجده ما کردم چو هم آستان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده‌اند | ابروی تیغ است جسم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانیهای برق | ناله خوش کرده ست ما مشب آستان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی سیل تیغ
میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما | یعنی آن سوی عدم یک عالم آبادیم ما
کس درین محفل حریف انتیاز ما نشد | پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
شخص نسیان شکوه بینی غفلت حباب نیست | تا فراموشی بخاطرهای فریادیم ما
اشک با شبنم ای اثر از حال ما غافل مباش | با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما
یوسفستانست عالم تا بخود بالیده‌ایم | در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
بی تردد همچو آب از گوهر خود میرویم | خاک ناتوان شد این تمکین که بربادیم ما
چون نظرهای داد رس صبر بیکه خاکستر شدیم | سر به خواهد گشت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هرقدر بیدل گرفتار است آزادیم ما

برنگ غنچه سودا خلوت پیچید دلها را
رگ گل رشتهٔ شیرازه شد مجموعهٔ ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را

درین محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان کرده ام نقش کف پا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
اگر خواهی بگردی جلوه ده آیینهٔ ما را

نه از موج نسیم است اینقدر راحت بی تابی
اگر آزاده ای بالا مکن پیوند اعضا را

خموشی غیر افشردن چه گل ریزد بدامانت
تپ شوق کسی در رقص آرد نبض دریا را

ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل و ماضی
که گم کردیم در آغوش وی امروز و فردا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانهٔ آیینه بیرون گرکنی جا را

نشانها نیست غیر از نام ننگ آنهم توئی بیدل
جهانی دیدهٔ بشمار نقش بال عنقا را

ز بخت نارسا بگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دماند اشک گرد دامن مینا

نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل
که تا صهباست نتوان برد چشم از گردن مینا

زبان پاک تا دم میزند تبخاله می بندد
که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا

تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد
پری گوی عرق کرده ست در پیراهن مینا

نشاط جاودان خواهی ملی اصلیه الفت کن
که بستیهاست موقوفت بدست آوردن مینا

درین میخانه تا ساغر کشی ساز ندامت کن
گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا

بنال ای درد غفلت آنقدر کز خود برون آیی
بقدر قلقل سعی است از خودش دامن چیدن مینا

بهاری در نظر دارم که گل میکند امید انجم
بطبع غنچه ها رنگست باز دویدن مینا

خیال هستی آن چشم هر جائی فروش آمد
عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود مالیدن گرد هوای قفس دارد
جلا میزاید از کیفیت وا بستن مینا

می در چشم دارم الوداع ای سنج مخمورانِ
که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا

بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیاد آر دل بیتاب اگر موی میانش را
برنگ موی چینی سر میگیرد فغانش را

ز فیض خاکساری آنقدر عشرت بهم دارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

تحیر گلشن است آیا که دارد سیر گلزارش
خموشی مشکل است آیا که می فهمد زبانش را

درین غفلت سرا کو مقیم خانهٔ چشمم
که نا خوابست یکسر رنگ الفت آشیانش را

نگه در جستجو خاصیت نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در زنگ آبرو غافل
که سر مهر خاموشیست چون ساغر حیا نش را

هجوم شکوه کس دزد مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی چون بود مغز استخوانش را

برنگ گرد باد آن طایر وحشت پر بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی
چو بوی گل که پرواز همین در غنچه نشانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدل دامن وصلش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

با بد و نیک ست یکرنگی هوس آئینه را / نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را
علت حیرت نگردد پردهٔ ساز فغان / جلوه دارد که بلبل سازد جرس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند / نیست جز تعبیر گیسو فریاد رس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست / صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
رفت عارف از دم هستی مکدر میشود / چون سیاهی زیر بال دل نفس آئینه را
پاک بینان از خم دام علایق فارغ است / در نفس بازی نمی گیرد هوس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند / زین چمن رنگ بر و بیکار رس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلست
نیست بیدل چاره از پاس نفس آئینه را

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها / رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
سواد نسخهٔ دیدار گر روشن توان کردن / با آب حیرت آئینه باید شست دفترها
زبان خامهٔ من نغمه ساز که شد یارب / که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
اگر مهر قناعت باز کرده پر تو احسان / چو شبنم آبروی ما که بردارد ازین درها
توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن / که غفلت پرده‌داری بی مغزست افسرها
طمع از معنی بیجا چو افزودی تو ای غافل / که خاک عالمی گل کرد سیل از آب گوهرها

غزل

۲۹

مستی کوتاه‌هوسان اینجا دماغی تازه کرد
چو او هر کم‌ظرف سرنزند از تنک مستی شغل ما

اگر طالع بکام تست باش نشمین انگشتری
ز گردون نه مهر و زر نگین دارند اختر ما

سراغ شعله از خاکستر ما چند می‌پرسیدن
تب افسردن خود رفتند بر جا ماند بستر ما

ز موج محرمان انفعال آواز می‌آید
که اینجا از نم یک جبهه می‌ریزد کوثر ما

محو بیدل علاج سرنوشت از گریه حسرت
موج باده دشوارست شستن خط ساغر ما

چون نقش پا ز غنچه نگردند روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما

مشهور عالمیم ز نقصان اعتبار
اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما

چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

گم‌گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
که گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از پاک‌مشربان محیط رضا نه‌ایم
باشد گداز خویش چو شبنم وضوی ما

چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست
آخر به قدر سوختن است آبروی ما

بی شور خط سطر ما بی طراوت است
بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما

ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم
خفته پروانه در آغوش شکست پر ما

اشک شمعیم ز خجلت اظهار نیاز
تا عرق می‌چکد از جبهه خود گوهر ما

بی خجالت بلبل دامن مژه اشک آلود	میکند دور سیه گریه بچشم تر ما
معنی آبله بسته بخون جگریم	بی تامل نگذشته ست کسی از سر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست	چون شرر گم شده در سنگ پی اخگر ما
بسکه جان سختی ما آینه خجلت ماست	هر که شد آب زود تو گذشت از سر ما
یکقلم غنچه واراستگی آینه ایم	هیچ نقشی نبرد ساده گی از دفتر ما

بیدل از همت مخموری عشق هم پرس
بی گذارد دو جهان پر نشود ساغر ما

ای بهار جلوه بس کن از خجالت بارها	در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
ناله بسیار است تا بیداغ شکوه ایم	بستن منقار ما مهر است بر طومارها
زاهدان گوشه اسا زبزرگی تا قصر است	ریشه هم پیدا به ایجاد خورد ستارها
هر کجا رفتیم داغی بر دل ما باز ماند	سوخت آخر جنس ما گرمی بازارها
شوق دل وامانده پست و بلند نیست	ناله فرهاد بیرون نیست زین کهسارها
بسکه در هر گل زمین ذوق تماشا خاک شد	ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

در گلستانی که بیدل نور به تسلیم کرد
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوارها

پرتو آهی ز جیبی گل نکرد ای دل چرا	چون چراغ کشته بی نوری در محفل چرا
زین قفس در آشنا نیم پرواز ست بس	بال همت بر زمین افشانی ای بسمل چرا

مست هیچم چون گل بی بو حجابی شرمسار / بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست بود / ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
ابر اینجا میکند از گریه دریا کرم / ای توانگر بر نیاری حاجت سائل چرا
قمری یکسرو باش و عندلیب یک چمن / میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا
نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو / بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت / جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا
جلوه‌گاه حسن معنی خلوت لفظست بس / طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی است بر خطش قلم مشکناب را / نظاره کن غبار خط آفتاب را
مست خیال میکدهٔ نرگس توایم / شور جنون کند قدح ما شراب را
ما بیخودان غفلت خود پی نبرده‌ایم / چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست / از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان تهور است
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل بر رخت کشود نقاب کشیده را / آئینه آب داده زروی تو دیده را
ماییم چشم بسته و سر راه انتظار / امید منقطع نشود دام چیده را

حکایت

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار
آفت شناس سایهٔ شفقت خمیده را

اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد
گرد دوی مدام نفسها طپیده را

خاری خراب پای زد امید نیست
دریاب اشک از مژه بیرون دویده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان
وحشت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

بیدل بتار سبحه محالست فکر صید
بی موج باده طائر رنگ پریده را

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهانها
افسردگی چون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تمنای تو آبست
چون شبنم گل آینه در آینه دانها

بیتاب وصالست دل ما چه انگر
چشمیست براهت گره رشتهٔ جانها

آنجا که بود جلوهٔ حسن تو عیانست
چون آینه محو است یقینهای گمانها

از رحمت عام تو در کوی اجابت
گم گشته اثرها بتکاپوی فغانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آیینه دکانها

با قوت تایید تو تحریک نسیمی
پرچین کشد از شکن موج کمانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه بود انگر
جولانگه پرتو مه است کتانها

در دیدهٔ بیدل نبود جز دل ... [illegible]

ای بی نشان بجهان اشتی آشیان
از بهر تو چو حباب غیر لباس
تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو ماندی و نه قیاس تو
گشته جامهٔ پیکرت ... [illegible]
... [illegible] هوا ست پایهٔ ... [illegible]

بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

ای موج زن بهار خیالت بسینه‌ها
برهم زن کدورت چرخ آبگینه‌ها

جوهر تو پنبه از گلستان داغ دل
تیغت زبان آه پی زخم سینه‌ها

سودائی تو با گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها

از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها

در خرقهٔ نیاز گدایان درگهت
نازد ز شوخی پر طاوس پینه‌ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
زورق در آب آتش و دارد سفینه‌ها

هم ز رگ دلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

دل را محبت تو جهان خاکسار داشت
ویرانه را اعانت صد از دفینه‌ها

ولہ

سجود خاک آهستگی هوا جوش ناز سرها
طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

سواد نسخهٔ دیدار تا روشن توان کردن
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها

شهید انتظار جلوهٔ تیغ کیم یا رب
که چون شبنم بیک گردن بلندی میکند سرها

ز لعلش هر کجا حرفی تبحر آشنا گردد
تبسم میکند چون صبح هال از خط مسطرها

ندارد نامهٔ عشق قابل پرواز مضمونی
مگر رنگی ببندم بر پر بال کبوترها

تبرک آمد ز بی کوشش گر آسودگی خواهی
شکست ناز این هستی نیست انجام سرها

همان چون صبح مخمور هند مشتاقان گلزار است
نه بندی تهمت هستی بابن خمیازه ساغرها

سمندر طینتم رنگ فسردن بر نمیدارد — پر بال من آتش بود پیش از رستن پرها

زابنای جهان بیهوده بر د سرمکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا — بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
نشئه صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ — خونبهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا
تا چو آیینه هزاران چشم حیران رو برو — همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا
تیغ مژگانت آب ناز دامن میکشد — چشم مخمورت بخون تاک می بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم — مانده زلف سرکشت زانده لیشه و لهاو تا
تا خیالت سرمه در چشم تماشا میکشد — میدهد گرد خطت آیینهٔ دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز — خفته بر خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت چون پیکر گاهی عمر — در شکست طره ات دل میدهد جای صدا
هر کجا ذوق تماشایت بر انداز د نقاب — کیست گرد د یکمژه برهم زدن صبر آزما
گر خجالت جام ساز د رخصت نظاره را — مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
از نگاهت جلوه ها بالید بر مژگان دن — وز خرامت فتنه ها جوشید از نقش پا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند — تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

ولہ

داغم از نارسایی خام غفلت و هم رسا — او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا

۳۵

اگر … … تر … و از … غم … بهار … بود … نوبهار … از … گل در … سبز گلشنت … بصورت … دل … برق جنون … شور … عقل … اسرار … گرد … جبرون

۳۶

نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز — بیشتر آتش مزن در خانهٔ آیینه‌ها
هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند — نشئه انگیزد ز خاکش گرد تاک روز جزا
از نمود خاکساری عشق نتوان داد عرض — رنگ بیتابی مگر ز آیینه گیرد توتیا
نیست در بنیاد آتش خانهٔ نیرنگ دهر — آنقدر خاکستری کایینه گیرد جلا
زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست — می‌طپد در یک نفس صد کاروان از یک درا
هر چه می‌بینی طپش آمادهٔ صد جستجوست — زین بیابان نقش پائی نیست بی آواز پا
آرزو خون گشتهٔ نیرنگ وضع نازکیست — غمزه گوید دور باش و جلوه میگوید بیا
قامتش هر جا سر کوب رعنایان شود — سرو را حیرت نگردد سایه‌اش دار بپا
هر نفس صد رنگ میگیرد عنان جلوه‌اش — تا کند شوخی عرق آیینه میریزد حنا
بال و پر بر هم زن بیدل که افسوس بود — خاک نومیدی بفرق سعیهای نارسا

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما — عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما
بسکه چون جوهر آیینه تماشا نظریم — میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما
گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز — باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما
از گل از ثمر عیان چمن پیوند دهند — غنچه پنهانشی گلشن اندیشهٔ ما
نفس گرم بر آفت صفتان برق فناست — آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما
باغ جان سختی ما سنگ جوهر دارد — بیستون بشنود آب از شرر تیشهٔ ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد — تب شیر است اگر گرم کند بیشهٔ ما

شغل رسوای مستور ما احوال بلاست	نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی ست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گر بدین وحشت دهد گرد جنون سامان ما	تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق محو بیدست پائی نیست مایوس طلب	چون قلم سعی قدم می بالد از مژگان ما
سعی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند	نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین گلستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم	خاموشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش ما و نمیدانیم چیست	ساده گی ختم ست چون آیینه در بستان ما
در طپیدن گاه امکان شوخی نظاره ایم	از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
مغتنم دارای شرر جولانگه آغوش سنگ	تنگی فرصت بغل واکرده بر میدان ما
جلوه در کار است ما با خود قناعت کرده ایم	به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس	اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیض ما میجوشد از گرد بهار بیخودی	صبح فرش ست از شکست رنگ در بستان ما
مطرب ساز تظلم پرده دار خود کیست	شعله میپوشد جهان از نالهٔ عریان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد	از تحیر بسکه یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان و دل فهمیده نیست
آئینه میپوشد امشب نالهٔ عریان ما

مناجات بحضرت حق جل و علا
الهی حیرت سازم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد

دریای خیالیم نمی نیست درینجا
جز وهم وجود عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر پیدا و شکست است
وین طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ بهمواری نگرست
جز کج نظری هیچ خمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

برزن اگر سلسلهٔ ناز کرمیان
محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگیست بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم
آئینه گری کار کمی نیست درینجا

گر حشمت سلطنت سخت بلند است
از خویش برون اعلمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

گردمی بوس گفت گرد دم بیتیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل بامید تلافی می برد ما کجاست
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا میشود
می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی عین آفت شو که مانند هلال
چرخ ابرو میکشد بر جسم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

زبانم نغز حرف چون کلام مقرر
دور وی بیش جام مستی من
بلا سے بود ماه هستی من
بود در خط چمن
چمن آشنا شد
خط آشنا شد بیک قدرت آن
پیشانی نماشد ز بس بالید
بیک نقطه هیچ پی فشان
نوشتی انچه از نامم توانی

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

گر یک نفس آیینه کنی نقش قدم را
درخاک نشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه ندوزی
کین طائفه در کیسه شمرند درم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ شوکت
از نیزهٔ خورشید تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم
بیرون ز شق خامه ندیدند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی
تا طی نکنی راه صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روز است
چون مار بنا باید همه پا کرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از مائدهٔ خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
بجای مژه بر دیده نهم دامن هم را

بیدل چه اثر وا کشد از درد برهمن
نشنیده نکشودست رگ سنگ صنم را

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش
از تار نفس بخیه کشیدست قلم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی
گل تاج کجا افگند و سرو علم را

اسرار میانت بتامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت
از نالهٔ من برج بلندست الم را

۳۹

یک دریا بنا تا شوم * ... در سم
نقش فروشم * ...
نقش بنقش ... تحرجوشم *
بداد این بهستی متهم
... * تو اساس هستی
بفریاد عدم ... *
تو در آغوش و من داغ
... * چه باشد
... بردن

چندان برسیم از تعلق که پس از مرگ
خاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

مینای من الفت سر سودای شکستن
حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس در طلب عشق
پندار که از کف ندهی دامن هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برون نیست
تا کی ز حدیث آیینه سازید قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر بی آب
از دیده تر قطع مکن دیده نم را

بوی وصلت گر ببالاید دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طائر آزاده ما بال وحشت واکند
گرد باد آیینه سازد حلقهای دام را

دیده هنگامه هستی شنیدن بیش نیست
وهم ما تا کی وصال ها صد پیغام را

منعم از نقش نگین جوی تمنای سکند
مفت تحسینها اگر سعی ایسها ز دنام را

ساقیا امشب چه موج می پریشان فرقتم
رشته شیرازه ام شد ساز خط جام را

پختگی خواهی به درد بینوائی صبر کن
آسمان بی سبز دارد میوه های خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله تا دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت برندارد جامه احرام را

چون غبار شیشه ساعت تسلی داشتیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر منفعت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشئه یک رنگ است اینجا درد و صاف جام را

[Margin:] ... حکایت
به مجنون کسی گفت ای ...

عرض مطلب دیگر اظهار جلوۀ دیگر است

بیدل از آیینه نتوان خواست فیض جام را

حسن شرم آیینه دار روی تابان ترا	چشم عصمت سرمه واند گرد دامان ترا
سرمه از خاک شهیدانت برانگیزد غبار	کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا
در تماشایت همین مژگان تحیرساز نیست	هر بن مو چشم قربانست حیران ترا
میتواند دیدنم فرق از شکست موج گرد	لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا
نشهٔ عمر خضر جوشد و بالا میزند	گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای نکهت سر برد

جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گل چوش کرده مارا	تو جلوه داری و مدهوش کرده ما را
زخود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند	بگو برای چه آغوش کرده ما را
خراب میکدهٔ عالم خیال توایم	چه مشربی که قدح نوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است	که گفته است فراموش کرده ما را
ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت	تو می تراوی اگر جوش کرده ما را
اگر بناله نرزیم رخصت آهی	نه نیم شعله که خاموش کرده ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب	تمام آبله بر دوش کرده ما را
چو چشم چشمهٔ ما جوش حیرتی دارد	تو ای مژه ز چه خس پوش کرده ما را

[illegible]

نوای پردهٔ خاکیم بیقلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کردهٔ ما را

فال حباب زن مشهر موج آب را	چشمی بعفو گیر نظر کن حساب را
فیض بهار لغزش مستانه بوده است	در شیشه‌های آبله مشکن گلاب را
اجزای ما چو صبح نفس‌ها دربرده است	شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
جوش خرام آینه‌دار بهار اوست	نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم	در شک گرفته نقطهٔ وهم انتخاب را
گو شور مستی که درین عبرت انجمن	گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست	از بس خطت چو سایه گرفت آفتاب را
در طینت فسرده صفاها کدورت است	آیینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آیینه کن شکست کلاه حباب را

جوش شکیم شکست آینه‌دار است اینجا	رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدایی است	هر که رو تافت ز آیینه دچار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار	هر قدر ساغر مینا است خمار است اینجا
بغرور من ما کلفت دلها مپسند	ای جنون تار نفس آینه‌دار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می‌آید	تا کجا رنگ توان باخت بهار است اینجا

نفس [illegible] امید است بیدل بود
[illegible] جام بیغش زدم [illegible]
حکایت
[illegible] که عالم همه کلفت آلود است [illegible]
[illegible]

۳۴۲

[illegible]

هرچه آید بنظر آنطرفش موهوم است | روز و شب صورت لبست نخ کارست اینجا
سایه ام باکه دهم عرض سیه بختی خویش | روزهم آینه دار شب تارست اینجا
عشق میداند بس قدر گرانجانی من | سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا | حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکارست اینجا
عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست | درخور باختن رنگ قمارست اینجا
عافیت می طلبی منتظر آفت باش | سر بالین طلبان تحفهٔ دارست اینجا
فرصت برق شرر باتو حسابی دارد | امتیازی که نفس درچه شمارست اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت | فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا
پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد | که حبابیم نفس دارست اینجا
انجمن در بغل ما همه بیرون دریم | بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست | نفس سوخته یک شمع مزارست اینجا
سجده ام از عرق شرم رهی پیش نبرد | از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آینه دوچارست اینجا

سادهٔ بامغیست طبع عافیت آهنگ را | توقف طاؤسان عنا کن گل نیرنگ را

۴۳

[illegible] عافیت وقف این [illegible] نیست * غبار [illegible] است [illegible] * [illegible] [illegible]

نوای پردهٔ خاکیم یکقلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده ما را

فال حباب زن مشمر موج آب را
چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را

فیض بهار لغزش مستانه بوده است
در شیشه‌های آبله مشکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس‌ها بر برده است
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

جوش خرام آینه‌دار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در سنگ رفته نقطهٔ وهم انتخاب را

کو شور مستی که درین عبرت انجمن
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطست چو سایه گرفت آفتاب را

در طینت فسرده صفاها کدورت است
آیینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آیینه کن شکست کلاه حباب را

جوش شکستیم شکست آینه‌دارست اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوارست اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدایی است
هر که رو تافت ز آیینه دوچارست اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر میناست خمارست اینجا

بغرور من و کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آینه‌دارست اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می‌آید
تا کجا رنگ توان باخت بهارست اینجا

حکایت

[illegible]

هرچه آید بنظر آن نقش موهوم ست | روز و شب صبح رت بستن کارست اینجا
سایه‌ام باکه دهم عرض سیه‌بختی خویش | روز هم آینه دار شب تارست اینجا
عشق میداند بس قدر گرانجانی من | سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن پارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا | حلقهٔ دام توهمیازهٔ دشنکارست اینجا
عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست | درخور باختن رنگ قمارست اینجا
عافیت می‌طلبی منتظر آفت باش | سر بالین طلبیان تحفهٔ دارست اینجا
فرصت برق شرر با تو حسابی دارد | امتیاز یکه نفس درچه شمارست اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت | فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا
پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد | که حبابیم نفس دارست اینجا
انجمن در بغل ما همه بیرون دریم | بحر خنده انکه زند موج کنارست اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست | نفس سوختهٔ یک شمع مزارست اینجا
سجده‌ام از عرق شرم رهی پیش نبرد | از قدم تا بجبین آبله‌زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آینهٔ دوچارست اینجا

سادهٔ با غنیست طبع عافیت آهنگ را | وقف طاوسان حنا کن گل نیرنگ را

۴۳

۴۴

گر نداری طاقت اظهار معنی شعر را / شوخی گفتار رسوائی ست پای لنگ را

در حباب موج این دریا تفاوت بیش نیست / اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر / اره بی دندانه گردد چون ببرد سنگ را

وهم می بالد در یجا عقل کو فطرت کدام / مزرع ما بیشتر سر سبز دارد بنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست / سبزهٔ بادام در آئینه میدان رنگ را

عاقبت از ضعف پیری ناله ام اشک شد / سرنگونی بر زمین ریزد نغمهٔ این چنگ را

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا مشربی / کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

از گلستان هوس دیدار که میخواهیم ما / آنقدر در آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سینه چاک غرتیم از تنگ چشمی های سحر / هر که بر رویت کشاید دیده مژگانیم ما

در نفس آیینه گرد سراغ عالم ست / ناله حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی / از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن / تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما

مشت خاک کینگاه جوهر عالم حیرت نیست / از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما

نیست ممکن شبهه از هستی ما واشود / نامهٔ بی مطلب نبوشته عنوانیم ما

در تغافل خانهٔ ابروی او چین میکشیم / عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما

بی طواف جلوه از خود رفتن بیهوده است / رنگ می باید بگردد تا بگردانیم ما

نقش پا گم کرده‌ایم امّا درین عبرت‌سرا
نقطه‌ای از سرنوشتِ عجز ما روشن نشد

هر که در فکر عدم افتد بیا با ما نشیند
چشم قربانی مگر بر جبههٔ نقش است ما

چون نفس بیدل نسیم بی‌نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ
ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه در بال پری آینه دارد
گو شیشه نبود از شیوه از سنگ برون آ

زین عرصهٔ اضداد مگس رنج فشردن
گر رم همه صلح است تو از جنگ برون آ

تا شهرت وا ماندگیت هرزه نباشد
یک آبله دار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گداز است
خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ

نه شیشهٔ افلاک شکسته است به یک آه
از خویش برون شو ز دل سنگ برون آ

یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن
از زحمت چندین ره فرسنگ برون آ

افسردگیت نیست جز اوهام تعلق
هر چند شرر نیست تو از سنگ برون آ

وحشت‌کدهٔ ما و منت کرده حرامست
زین پرده چه گویم به چه آهنگ برون آ

در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل دلت از هر چه شود تنگ برون آ

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب چون آب در خود سفر داریم ما

خنده‌ها چون گل ز چاک گریبانست سب — نسخهٔ از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت — کسوت آهی چو دود دل سبب داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم — گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع عرض حسرت خانه است — آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات — ورنه صد گل خنده در یک شیشه سر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق از تماشا رفته است — چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است — کیست جز تیغ تو فهمد تا چه سر داریم ما

جرات پرواز برق خرمن آسودگیست — یک جهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست سیل روشناس گرد — لاله سان آیینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبه دامان بوریا — محمل خزیده اند ز دکان بوریا

بی باک پا منه به در بارگاه اهل فقر — خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب ز دماغی نمی رود — غلطیده ایم دور ز دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارت است — غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد فتادگی — مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

فقرم بپای داری نقش بنای عجز — آخر زمین گرفت بدندان بوریا

لب تشنهٔ حلاوت گنج قناعتیم — نی بی صداست در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت دیگر چه میخورد
مهمان راحتم بسر خوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
جنگ میکردیم اگر یک سنگ بر داریم ما

عاشقانرا صندل آسودگی دردسر است
تا بسر دردی نباشد درد سر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون نخل چنار
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میپرد
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

شش جهت آیینه دار شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی اگر برداریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گذاری گل نکرد
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما

ما و صبح از یک میان احرام وحشت بسته‌ایم
از نفس غافل نخواهی بود دبر داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجده بالینم از سامان راحتها مپرس
همچو اشک خود جبین در زیر پر داریم ما

بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گویی بیشتر داریم ما

بتازگی نکشد عافیت بباغ مرا
اگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچگیها بود
که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا

[illegible]

۴۷

سر معنی سربی نشان ×
بشکسته بال و پر بیان
بوسه او نبرسی عبث ×
چمن صفا و کدورت سی جام
معنی خوش صورتی × همه دلی
بخیال خود که توئی همین
قدسی سی عبث ×
از زبان غنچه خیال کن معنی
الست عبرت انجمن ×
که درین

خمار شیشه دمی از نگاه مستش پید آید
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

درابروی تو شکن پرور تغافل چند
نقاب فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاؤس داد زاغ مرا

چو موج سرمه نهانم بچشم خویش نگهان
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهان را
چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد
دل راز ره شوق بود رنگ روان را

بیداری من شمع صفت لاف زبانیست
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن ساز خموشیست
حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
در راستی افزونی تیغست سنان را

بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید
از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

ممسک نشود قابل احسان ز خساست
تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را

خط فیض بهار دگر از حسن تو وارد
جوش رگ گل سکند این شعله زبان را

عشرت هوس رفتن رنگم چه تواند کرد
کردند بهار چمن شمع خزان را

باشد سری از منزل مقصود برآریم
چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
بیهوده درین دهر مچینید دکانرا

دیدار پرستیم مپرس از رم آرام
پرواز نگاهست تحیر قفسانرا

بیدل نفست خون مکن از هرزه درائی
تحریک زبان نیشتر است این رگ جانرا

خیال قرب غفلت دوری از [illegible] ما را
تبسمهای گندم چین دامن گشت آدم را

گرم ورکشت استغنا پر کاهی نمی ارزد
گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

ز وصل مدعا سعی طلب پابوس میگردد
به بیکاری رساند التیام زخم مرهم را

ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ اینجا برشها میشمارد برش دم را

هوا دشتی [illegible] نشانرا بخشد وضع همواری
بود مشکل کشاکش از کمان بیرون خم را

بچشم شوق [illegible] بگذر [illegible]
[illegible] بشکند آئینه هم را

درین گلشن [illegible] نیست [illegible]
[illegible] عرق پوشید شبنم را

گر از زنار [illegible]
[illegible] چندین [illegible] تخم آدم را

سراپا [illegible] درین [illegible] بیدل
ز نومیدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

بهستی انقطاعی نیست [illegible] گرانرا
نفس باشد [illegible] پیشانی زندگانرا

خوش آن رندی که چون صبح اندرین [illegible]
[illegible] افشاند این [illegible] را

شرر ماهی [illegible]
[illegible] آتش [illegible] را

سعی گردون [illegible]
کسی ز قدرت [illegible] انگار [illegible]
[illegible] کمال میزان اعتبار [illegible]
[illegible] اعتبار [illegible]

غبار بهر زری میگرد از روی محک بیدل | سواد فقر روشن میکند رنگ خرابی را
سراپایم تحیر در هجوم ریشه می گردد | برارم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را میرسد لاف سخن سنجی که چون گلگل | بخاموشی اداسازد سخنهای نهانی را
نشستی عمرها حسرت کمین نقطه پردازی | ز خون گشتن تمنا مانی غازه شوخش نهالی را
چه غم دارم اگر روی یقین چون سایه ام گردد | ز افتادن شکستی نیست تمکین ناتوانی را
بسعی ناله افغان غم از دل کم نمیگردد | صدا مشکل بود از کوه بردارد روانی را
برنگ شمع تدبیر گزاری در نظر دارم | چه سازم چاره دشوارست دلتنگ جدائی را

شب هجران چه خواهد صبر و طاقت از من بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباشد از تن برجسته را | نیست بیم سوختن دود از آتش جسته را
شکوه از گردون دلیل تنگ حوصله هاست | ناله در پرواز باشد طائر پربسته را
همچو سرو آزادگی را قید الفت هستی است | خط مسطر راست باشد مصرع برجسته را
از زبان چرب مردم خلق دارم وحشتی | گر دهان سغز توانم زبان بسته را
جوهر رستگان مشکل اگر گردد نهان | راه در چشم است گرد بر زمین بنشسته را
موج چون با یکدگر خورشید جوهر میشود | دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را
غنچه ها در بستر چاک جگر آسوده اند | ای نسیم آتش مزن دلهای الفت بسته را

ولہ

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها / که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت روشندلی نگرد جمع / کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه + / چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد / کشودن مژه ام مفت لب کشودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست / زیان نمیرسد الماس را از سودنها

کراست عشرت ماند و خفتن راحت گر / مجو چو کاشتن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان / که ترسم آفت نفرین کند ستودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست / که سرخروئی چشم ست از غنودنها

چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن / همان نه کاستنم میبرد فزودنها

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب / نهفتنیست اگر هست وانمودنها

سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت / مگر ز کسوت هر یک بهیچ بودنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل
بناخنی نقند کار لب کشودنها +

عشق اگر در پرده آرد پرتو مقصود را / از گداز دل دهد روغن چراغ طور را

بی نیازان عاجزانرا بسکه میدارند دوست / خال روی خویش کند دست سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست / شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را

سوختن در بهر صفت منظور حسن افتاده است / مشرب پروانه از آتش نداند نور را

۵۱

[illegible]

صاف دردی نیست در خمخانهٔ وحدت و لیک
دار بالا برد شور نشئهٔ منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خون شود با نشئهٔ درد آشناست
این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

کم ز بزم مجلس می نیست بیدل بزم را
بار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب
قطرهٔ بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عبرتست
تیغ در هر جا تنک شد بیشتر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن
خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی می کشند
بی ثمر پیمانیست از خود تا اثر میدارد آب

شرم بی دردی مپرس از طبع مینا پرورد
تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تخته مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ زر رنگست بیدل آنقدر میدارد آب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گردنی بشکن و معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده ای آتش عشق
ما گیاهیم ز ما هم پر کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و کشاد مژه است
چون شرر هر دو جهان را نگاهی دریاب

دیدهٔ پیچیدهٔ دل گرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

یوسفی کن اگر اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز ست اینجا	پی خاکستر خود گیر پناهی دریاب

دامن دیده بهم بسته میالا بیدل
انتظاری سوی گرد سر راهی دریاب

نگو میت بخطا سازیا صواب طلب	کمین گراست خود قلمت شتاب طلب
هزار جلوه در آغوش بیخودی محو ست	جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب
زجنبش مژه در پس اشارتی است	که بهر ره است نگاه اندکی حجاب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود	حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
نیاز ناز همان صاف در دلیقد چند	چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب
جهان زخویش تهی گشت تا تو مالیدی	بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب
اگر حقیقت اسباب در نظر داری	زهر کجا گهرت میرسد حباب طلب
برفع کلفت هر آفت ست تدبیری	گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

بهار مطلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خود تشنیم سیر دامن آب	در نظر از خرامی دارم از مضمون آب
برنمیدارد دو رنگی طینت روشن دلان	در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب
وحدت خود داری ما تهمت آلودی ست	عکس در آبست تا استاده بیرون آب
هم طبعانند بیدل سهل مشق و نها	جاده رگهای گل فرا در سراغ خون آب

۵۳

[illegible]

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب | که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصور نیست | جهان گرفته بیک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب دخاموشی | ز پنبهٔ سر مینا برون فگن مهتاب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست | مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم نشاط دوام عیش مچین | که کرد تا سحر ایجاد [illegible] آهن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود | گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم | مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که سلسله ست جهانرا باشک من مهتاب

ز درد تشنگیهایم درین محیط سراب | دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

غنیمت است بیاخته [illegible] تلاش | کند موج بچین آرمید شد مهتاب

نفس چه واکشد از پردهٔ توهم ما | که ساز در دل خاکست و هوا مضراب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست | تو چشم بسته ای بیخبر کجاست نقاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد | شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلتست که از پای موج تیغ نرفت | وگرنه قطرهٔ آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست | برون خرام ز خود و رنگ رفته را دریاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد | بدوش شعله چرا تشنه هست اشک کباب

۵۴

۵۵

بفیض دیدهٔ تر اهیچ نشئه نتوان یافت
تو ساز میکده کن با همین دو شیشهٔ شراب

بطمع قطره دلش آرمید گوهر شد
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید باب

تا زند فال گهربیتابی آهنگست آب
لعل هم در جستجوی آتش این رنگست آب

حرف از باب نصیحت بر دل گرم آتش است
شیشه چون بر آتش افتد برسرش سنگست آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته‌اند
صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگست آب

چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم ز شرم
تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر رنگست آب

آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت
ای طپش شو که اینجا شعله در جنگست آب

زندگی از وهم و هم از زندگی بالیده است
عالم آب است سنگ و عالم سنگست آب

عرض پیری حیرتم را در عرق خوابانده است
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب
دستی بلند میکند اما بزیر آب

یاران عبث بوهم تعلق فسرده‌اند
اینجاست خون نگه قدم از خانه در رکاب

دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
آتش بآب غنچه طرازد از رشک این کباب

محرومیم با عشق ز تحریر پدید نیست
ای مطرب آب کرد زبان رفع کن حجاب

صبح از نفس دو صبح بر جبهه خوانده است | دیوان اقتباس همین نقش انتخاب
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است | آئینه میکشد برخ سایه آفتاب
اینیست اگر سماجت ارباب احتیاج | رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب
افسانه سازی شرر برق باکیست | گر مرد این رهی تو از خود برون شتاب
خواهی نفس خیال کشد خواه گرد وهم | چیزی نموده ایم در آئینهٔ حباب
معنی جدا نمانده ازین لفظهای پوچ | بر بسته است جوهر آئینه ها سراب

بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
با چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب | نیست نقش خاتم من جز کمند پیچ و تاب
هر سحر از جلوهٔ صبح جلالت در نظر | دارد از خط شعاعی دام حسرت آفتاب
سایهٔ اسباب دولت پایهٔ غفلت قوی | در بساط سایه چون کوه سنگین است آب
در محیط عشق پا را در گریبان کرده ایم | نیست چون گرداب رزق ما غیر از پیچ و تاب
برق تا باشد شبنم لطف کریمان جهان | غیر آتش نیست در سرچشمهٔ خورشید آب
بسمل شوق گل اندامی ست تا پای من | میتوان چون گل گرفت از خندهٔ زخمم گلاب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دو مد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

گر به این گرمی ست آه شعله زای عندلیب | شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز درشتی هیچ نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

ریشهٔ دل بستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم از قفای نالهای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم وا دار از رمیدن گل بی ضبطی عندلیب

عجز ما را هم درین گلشن بجایی میبرد
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست
رنگها رفته ست بیدل در صدای عندلیب

ای چیده نقش پای تو دامان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

پیغام عاجزان ز ضرورت شنیدنی ست
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

همت بجید شبنم ما ناز می کند
بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

شب تا بصبح انتظار تو بودم دمید صبح
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چسان کشم
ما ذره ساخته است بسامان آفتاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی در دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

صحبت رو آشنایان سر بسر آلودگیست
ریشه ام از عکس مردم میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشهٔ می بیش شود طاوس مست
میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

۵۷

دل از فسون اهل [illegible]
بجگر [illegible] هر ذره تازی [illegible]
میاد و شمع نقش گدازی [illegible]
این بحر [illegible] نگاه غفلت
[illegible] مژگان [illegible]
[illegible] خفته [illegible]
سایه [illegible] زیر [illegible]
[illegible]

ظاهر و باطن بعرض گرد یکدیگر کمند — آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب
غرق دریاییم گو ساز تنزه زلیست و — جبههٔ فطرت تریست از زمین افشردن در آب
هوش می باید قوی با چشم میناکاریست — جز حیا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب
پرتو حسن تو چون گوهر کند روشن در آب — میکند هر موج شمع حیرتی روشن در آب

یک نگه نادیده بر رخسار حیاآلوده اش
چون پری عمریست بیدل کرده ام مسکن در آب

هر کجا بر رویت از چشم برون میگردد آب — گر همه در پردهٔ خاراست غیرت میگردد آب
میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب — از حیا آئینهٔ ما را فزون میگردد آب
داغ ذوق شعله چندین به طوفان میکند — تا بلرزد چشمه می بندم فزون میگردد آب
بسکه ستر پاییم از درد تمنا بیت گداخت — همچو موجم در رگ بیتابی خون میگردد آب
نیست از مرگ زجیا گر دیدش رنگی نباخت — خون دل از دیده میگیرد دبیرون میگردد آب
عرض حاجت میگداز د جوهر ناموس فقر — آه کین گوهر بدست طبع دون میگردد آب
زین خمار آباد حسرت بادهٔ بیدل نشد — شیشه ام از درد لو نیک کنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد کم بیاد طره اش
گر همه سنگ است بیدل زین فسون میگردد آب

ما حسن گر صورت آفاق ها نقاب — فرش است امتیاز تو از جلوه با نقاب
از دور باشی ادب محرمی مپرس — با غیر جلوه سازد با آشنا نقاب

۵۸

نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است ❊ مشکل که خیزد از ره او بی‌عصا نقاب

ای عشق جذبه‌ای که قدم پیشتر زنیم ❊ یعنی رسانده‌ایم پی خویش تا نقاب

حرف مجازی در حقیقت نمی‌کشد ❊ لیتیک گوست جلوه بفریاد ما نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد ❊ اینجاکه دیده شو که فشرده است با نقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی‌شود ❊ افتاده است کار دل و دیده با نقاب

بیدل تأملی که چه دارد بهار وهم ❊ رنگی دریده است ز تصویر با نقاب

هرگز ندیدم که راحت‌خترم چسان شب ❊ چون سحر بر راه محمل بسته‌ام هجران شب

آسمان نشناخت معنی ورنه در تخمیر فیض ❊ بر بیاض صبح ما بستی خط ریحان شب

بهر منع شکوه تختم سرمه‌سائی میکند ❊ لیک از بیغافلی کم نی بنالد با فغان شب

ما چنین خوابی که تختم مایه از نقد اوست ❊ میتوان کردن بروز من ز اتاوان شب

لمعه صبحی که میگویند در عالم کجاست ❊ آنقدرها خواب غفلت نیست جز بیدار شب

الفت بخت سیه چون سایه‌ام گم کرده است ❊ شش جهت روز است من دارم هم سامان شب

گوشه‌گیر وسعت آباد غبار جهل باش ❊ پرده پوش کجهان عیب است هندوستان شب

بیدل از یاد نفس تیری که خواب شد کرده‌ایم ❊ ورنه جز محمل قماشی در کاروان شب

از صد آب جام نتوان فرق کردن با شراب ❊ بزم ما را نیست غیر از شه پر عنقا شراب

۶۰

دیوان بیدل

از سر مستی بود مشت غبارم باشراب
بیدماغی شیشه در بر سنگ گفتم باشراب

مست نامحو این میخانه محتاجند بس
وهم تنگستانیکه او دارد ز استغنا شراب

عمرها بودیم مخمور بهمند مشربی
نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب

عشرتی گر هست داماد اهم چو شیشه گیست
کم شود انگور را یکدانه تنها باشراب

چون شد از منزلم از جستجوی ما سپاس
تا که میداند چها در پیش دارد ما شراب

دور و هی میتوان طی کرد چون اوی گل
ساغر این بزم را رنگ شکستنها شراب

صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد
حیرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب

سهر منع میکشیها محتسب در کار نیست
بیدل آخر عشوه منع و دید بیت باشراب

بی تو هر جای نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

غنچه انجمن کلفت دلتنگی چند
انجمن محو گلست سر گریبانی هست

عذر بیدادی ما خجلت ما خواهی خواست
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

تنظلم نتوان از فلک داد اما
اگر از ناله به بندی نخ داحسانی هست

جرأتی کو به بر وبیت مژه باز کنم
چشم قربانی نظاره پنهانی هست

گر تامل قفس سینه طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس قماش دهر دل از ناز گست
دستم اگر بکار رود کار ناز گست

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آیینه وهم خاطر زنگار نازک است

ای نازنین طبیب نه دردست کز غمم
هش دار که ناله من بیمار نازک است

فرصت کفیل اینهمه شوخی نمیشود
خواب گران سایه دیوار نازک است

اظهار ما و حوصله آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله خون شد منقار نازک است

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمی شود
بی رنگ شو که آئینه یار نازک است

اندیشه در معامله عشق داغ شد
آئینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار نازک است

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است
چون پر طاوس یکعالم نگین بی نام هم است

درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است

پیش از آفت منت تدبیر میکند
خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است

دوستان حاشا که ساز ربط الفت نگسلد
موج ها از رفتن خود هم در آغوش هم است

سعی آبی از عرق میریزم اما سود نیست
چون نفس در سوختن با آتش ما مبهم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم هیچ
تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازک دم است

گر حیا ورزد عرق آئینه دار آبروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

با وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
طبع ما را چون گداز شیشه سختی مرهم است

آب گردیدن ز ما نی انفعالیها نبرد
ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

۶۱

بیدل از عجز و غرور فقر جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر و بم است

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است	باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است
غنچه گر دیدیم گلشن در گریبان ریختیم	عشرت سربستهٔ از دلهای خونین بوده است
دل مصفا کرده ام غافل که در بزم نیاز	صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است
از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار	سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زرین بوده است
وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل فتنه‌ام	این عمارت در شکست سنگ آیین بوده است
با همه شوخی خیالش بر ز دل پرواز نیست	خانهٔ آیینه ام بسیار رنگین بوده است
پشت دست آیینه با دندان حیرت میگزد	سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت محفلیم بیدل هر کجا افتاده ایم
سر گرانیهای ما آیینه بالین بوده است

تا شنا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی ست	خلق را بر سر هر لقمه ز بس سر شکنی ست
بگذر از ذوق حلاوت که درین محفل درد	ناله پردازی نی عالم شکر شکنی ست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد	گوهر آرایی این موج بخود در شکنی ست
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم	زنگ آیینه شدن سد سکندر شکنی ست
ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد	بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنی ست
می برد تنگی ز آغوش حیا سعی فنا	وسعت مشرب ما لعل ساغر شکنی ست

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ را شوخی پرواز همان بی‌شکنی ست

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

آفت فقر از هوسهای غنائم باز داشت
خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت

شعله‌ایز و ناله ننگ آلود خاکستر نشد
گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
گرمی گفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن اعتبار دین بر آ
پیش از این نتوان بداغ منت ایام سوخت

گر دنومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهٔ صبح شنیدم در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت شرارها بجز بیرنگی ست
یعنی آغاز یکه یاد داریم بی انجام سوخت

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس ست
از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس ست

تا در انجمن چراغ عافیت روشن کنی
پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس ست

امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آیینه حیرانی بس ست

تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس ست

رفته از خود اقامت آرزو هیهات چند
نقش پای گرد رین ویرانه پیشانی بس ست

عجز بنیادت گر از انصاف دارد مایه
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس ست

ای حباب اجزای بنیادت ز خود رفتن ست
یک تامل دار اگر از خود فرومانی بس ست

گر خط تسلیم او بیدل که مانند هلال

٦٣

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزای چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه خوابم بجوش شوخی آمد رنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار سنگ میباید برون
من باین وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
غافلی از ذوق آن سازی که این آهنگ اوست

عضو عضوم را حیا آتش برخ دست آموز کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

حسن از رنگ طرب با جلوه نه پسندید صلح
خلوت آئینهٔ ما عرصه‌گاه جنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ بوی معنی وارسد
غنچه‌ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ اوست

دیدهٔ را که بنظارهٔ دل محرم نیست
مژه باهم زدن از دست تاسف کم نیست

سهل نبود سخن سر بسر روشن گهران
کز نفس بر رخ آئینه زسیلی کم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک
مژهٔ اهل طرب در همه جا بی نم نیست

روز و شب نامه بران قفس سیم و زرند
هیچ چیزی بنگین سیه تر از خاتم نیست

جسم بر موج خلطت و نقش انسان ساده دلیست
رشته‌های رگ گل اگره از شبنم نیست

با غبار وحشت چه شمیت نفسها بیدل
گرد ما هم نفس ناله بود بی رم نیست

جنس ما را این کساد قیمتی فهمیده است
هیچ هم در عالم امیدی ارزیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
بر کباب خام سوزم اخگری چسپیده است

شکست دل ... [illegible]

۶۴

[illegible]

دود دل آخر بچندین شعله خواهم برد — شمع این بزمم هنوزم مژه خوابیده است

آسوده از فیض جام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم — نالهٔ دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تأمل مگذری — عالمی خورد است بر هم تا مژه لغزیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان تنیها دامن از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد بیتاب نیست — بعد ازین آیینهٔ مینا ز سیماب نیست

از مزاج گوهر شوخی سر بالد بجوشش — موج عمری شد بطوفان بردهٔ آب نیست

شور شوقم بردهٔ آهنگ ساز بیخودیست — نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب نیست

عمرها شد زین شبستان انتخابی سینه‌ام — هر کجا حیرانی گل گرد بیتاب نیست

تا کمان وحشتم در قبضهٔ وارستگی ست — دور گردیهای مردم تیر پرتاب نیست

هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است — عالم آئینه وهمواری اسباب نیست

از قماش خامشی بیدل دکانی چیده‌ام
هرچه غیر از خود فروشیها بود باب نیست

گل کردن هوس دل صافی تهمت ست — موج حباب چشمهٔ آئینه حیرت ست

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار — مگذشتنست ز هستی موهوم همت ست

بر دوش عمر چند کشی محمل امل — ای بیخبر بشر چقدر دام فرصت ست

۶۵

عام ست بسکه نسبت بی ربطی جهان	مژگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند	این نامهٔ سیه چقدر زابر رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت بسر که بهوس آرای جاه است	سر تافتن شمع ز سامان کلاه است
مشکل که شود وحشت آرام تعلق	در خانهٔ دل هر نفسی شرده راه است
آئینه‌ام طاقت دیدار ندارم	این باده ندانم چقدر حوصله خواه است
آنجا که مگر به نشان نام فرو شد	مائیم شکستی که سزاوار کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد	اما اگر از خویش برآئی همه راه است
زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد	شب تیره تو خورشید در آئینه ماه است
افسوس که در غنچهٔ تو فرق نکردیم	دل رفت من دل شده پنداشتم آه است

از جلوه کسی تنگ تغافل چه پسندد +
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه است	طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است
در دست تکلف مشاطه بطرف	موی میان تر کمر اشعله شانه است
حسرت کمین مژدهٔ وصلت حیرتم	چشمم بهم نیامده گوش فسانه است
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز	منظور این و آن نشدن هم نشانه است

نکته

از بسکه معین ملک شهود ... و ولایت حقیقی ...

رباعی بیدل

۶۶

ضبط نفس نوید دل جمع میدهد
در یاد عمر رفته دل شادمی کنم

گر فال کوتهی زنم این رشته دانه است
رنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است   خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
زین قلم چون سحر بیش از دمیدن رفته ایم   اینقدر راهم اثر ثابت اجر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم   هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است
کیست تا سازد ز راه رسم هستی آگهی   عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
شش جهت یک صفحه تسلیم دل بی آرزو   ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است
بیگناهی بیضه بیدل گوشه آرام بود   شد پریشان مرغ ما تا بال و پر آورده است
قفسکه طاوس مرا شوق تو بال افشان داشت   یکجهان چشمم بهم بر زدن مژگان داشت
رمز نیرنگی ما فاش شد از شوخی رنگ   شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا بهستی اثری هست محبت رسواست   جرس ناله بزنجیر قفس نتوان داشت
همه جا دیده یعقوب غبار انگیزست   یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حباب   شخص تصویر همین آینه عریان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آئینه گرفت   ورنه هر مو به تنم صد پر و بال افشان داشت
آخر از عجز چو گل اشک دواندیم بچشم   پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت

[illegible]

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل	فصل تاخیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگی حوصله شد ترک خلائق بیدل
باد گردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی عاقبت در بار نیست	غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
مفت چشم ماست سیر انجمن اما چه سود	اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
دل بذوق وعدهٔ فرداست معزول امل	عشق گو بیچشم وا کن فرصت اینقدار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان	هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
جز دل خلقی بمجنونی درین محفل که ساخت	غیر چشم سیر چشم هیچکس هشیار نیست
اختلاط خودفروشان کرد این بیحاصلی	خانهٔ آیینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل از سیر که از دل نباید زیستن	هست در خون گشتنت رنگی که در گلزار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست	عکس را آیینه هم باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان ز هم برچیده اند
بیدل از خشتی کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی شوخی کمین رسمی ست	فرصت گیر دار سجده‌ئی ست
عیش خوش استقامتی دارد	بار نه آسمان بدوش خمی ست
بسر خود که خاکسار تو ایم	خاکپای ترا بخود قسمی ست
هم بخود یک نگه تغافل زن	اگر آیینه قابل ستمی ست

پوست بر تن دریدن ممسک نیست	ما همچو ماهی جدا است نی در میست
هرکجا عشق چهره پرداز ست	سایه هم صورت است سینه قلمی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمیست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است	گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته است
چه رمی در کلام عاشقان پرورده اند	نغمه منقار مرغان تو مغز پسته است
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می کشد	رنگ ما همچون غباری زین نشسته است
ماجرای دل باظهار دگر محتاج نیست	گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
دردمندی لازم دست تهی افتاده است	شیشه تا خالی نمیگردد دلی نشکسته است

بسکه بیدل وحشت اندود است گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود به آتش جسته است

چو لاله بی تو زبس رنگ اعتبارم سوخت	خزان بباد فنا داد تو بهارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم	عرق فشانی این شعله ها مکارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی	فلک کشیده ز گرداب بر کنارم سوخت
ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور	سپند سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت	ببرق جلوه که هرکس نشد دوچارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست	گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
بآتشی که ندارم هزار بارم سوخت

شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
چها بسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت +

زندگانی در جگر خارست در پا سوزنست
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزنست

زحمت تدبیر پیش از کلفت واماندگیست
زخم خار این بیابان را مداوا سوزنست

سر بسر کسوت فرو بردیم عریانی بجاست
وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزنست

میکشد سر رشتهٔ کار غرور آخر بعجز
گر همه امروز شمشیرست فردا سوزنست

ماجرای اشک مژگان تا کجا گیرد قرار
ما سراسر آبله عالم سراپا سوزنست

ترک هستی تکبر بردن از تشویش علل
ورنه یکسر رشته باید بافتن تا سوزنست

لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
شوخی تام تجرد بر مسیحا سوزنست

خندهٔ شاهانه همین برگ سوسن تیغ ست
صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست

کلفت زندگی از مرگ بتر می باشد
شمع را از سر خود نگذشتن تیغست

شغل با توفنا موج حباب ست اینجا
سر ز تن نیست کسی را که بگردن تیغست

خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک
تو نداری سر خود در کف رهزن تیغست

سطر خوبی ز بر افشانی بسمل خواندیم
که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغست

بگفتار در امن از گرفته ... کہ مباد کسی چنین ... درین چمن ... آن ... در رہست ... سر ... طلب ... شمع ... اشارت ... ست حیرت رقم + ... قلم + نماید ... اعتبار + بخاطر ... اشکار + بجا رنج

اگر دار ... شہود + ... از جلوه ... + ... شد آن لفظ اصطلاح ... کاتب ... + ... در لاکین لوح ... + ... لفظ سعد ... + ... از ... است + ... سجود ... است + + تفاوت ... است

چون گل شمع بهر اشک سری باخته‌ایم | گریه هم بی تو برین سوخته خرمن نه غنیمت
قابل ساز مروت نه پسندی بیدل | مدا همان نفس در نظر من نه غنیمت

شوخی بیباکی که رنگ عیشش در کاشانه ریخت | خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت
شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن | شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت
سر بصحرا دادهٔ نیرنگ سودای توایم | میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم | در حقیقت آلهٔ شمشیر نیست چون دندانه ریخت
التفات بی غرض سر رشتهٔ تسخیر ماست | صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتیم | صنعت عشقت ز ما آئینه و هم شانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
دیده دام هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بفکر دل لبم از فکر قیل و قال گذشت | چسان نفس نتوان آئینه در خیال گذشت
بهار یاس ز سامان بی نیازیهاست | ز آسمان همین بس دبان هلال گذشت
نمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن | چه باز داشت که بالیدن از نهال گذشت
طریق فقر جنون بلند یی دگر دارد | دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت
عرق ز جبههٔ ما بی فنا نشد زائل | فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودم | شهود آئینه در عالم مثال گذشت
خموشی نوای موج تکلم از لب یار | اشاره نیست که نتوان از این لال گذشت

بعالمیکه به پرواز کام باید نشاید | توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

بکار بستهٔ موهوم نفت نیز نماند | سپر بس از غم مستقبلم به حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیا و باده تر بها برین سفال گذشت

نسبت اشراف باده نان خطاست | سر اگر گردنه نتوان گفت پاست

این صدفها یکقلم بی گوهر اند | عالمی دل دارد اما دل کجاست

گلفروشی نازم از بیجا صلی | پنجهٔ بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست | ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست | هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

ز لاف ترک میفگن خلل تهمت فقر | شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد | که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه کرد درین باغ ناله خواهی کرد | بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آئینه که نفس نساخت صفا | هوای عالم هستی بجز غبار تو نیست

گرام موج درین بحر بی تردد هاست | که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست

بدام رم چه اسرار خویش را دریاب | بجز و مناز ز جهد یکه در کنار تو نیست

۶۷ دیوان بیدل

مثال شخص در آئینه گر دو پشت او ست | تو گر ز خود بدر آیی چنین دو چار تو نیست
بخود چه الفت بیگانه کیست شوق ترا | که محو غیرت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش الهی مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

نه تباه مایه عصیان نه پامال غفلت است | همین نفس که تواش صید الفت دنیاست
جنون بهانه سیاهی اوهام داغ یاسم کرد | امید می طپد نامه در پر عنقاست
ز درد بی اثری فال شکست داده ام | شراب ساغر شبنم گداز سعی هواست
جفا کشان همه دم صرف کار یکدگرند | چو صبح آنچه نفس میزند هباست
بوهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم | ز پا فتادن اشک از برای لغزش عصاست
عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد | چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست
کجاست نفی جز اثبات نام یکتائی | توئی در آئینه و من که از تو جداست
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس | بخود دگر نظر افتد نگاه او بقفاست
تو ساکنی و روانست ارادهٔ مطلق | بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

مگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل
که دست باده کشان وقف گردن میناست

بسکه امشب بی تو ام سامان اعضا آتش است | گریه هم اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شمع تصویریم از سوز گداز ما مپرس | پرتوی از رنگ ما باقیست در ما آتش است

[illegible]

رباعی

[illegible]

۷۳

ای ذات تو پرست از فضول بگذر
آلای رحیم و رحمان چه بلاست
نکته
فضل حق نعمتی ست بیحساب
کجا انبیا ز ما غفلتش شمارند و فیض [illegible]
[illegible] ست سبب [illegible]
نظم
انبیا عمری نفسها در تردد سوختند
کین حقیقت غافلان [illegible]
در عبادتها ست [illegible] ترکیب [illegible]
تا درین صورت [illegible]
خم شوند

غرق وحدت باش اگر آسودگی خواهی یقین
ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتش است

جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پرواز تا بال عنقا آتش است

بیتو چون شمعیکه افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده‌ایم و بر سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دوستان عشرت است و تنها آتش است

نشئهٔ صهبا به مینا زد ز تشویش خمار
درگذر امروز از آهنگ فردا آتش است

نیست سامان دماغ ما بهیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سوداییم سودا آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
ما بجای خار و خس بردیم اینجا آتش است

گریه گر شد بی‌اثر از نالهٔ ما کن حذر
آب تا خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی نا پیدا و حسرت‌ها شنیدن آرزوست
شمع تصویریم اشکی یا چکیدن آرزوست

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهی است
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند
ناله داریم اما از خلق شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای شرر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج معنی موهوم دیده نیست
دیده چندانیکه هست دیدن آرزوست

فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
نگار وهم زد بر دل که مدعا اینجاست

کشاکشی که بپا دارد از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد
که هر ذره تا ارم و جام جهان نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب شدیم
که بخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم
ز خویش محو جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت
که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پایی رسیده‌ام بیدل
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

۸۵

نگاه از یکه حسنست بی نقاب مست
خزان در برگ ریزی آفتاب مست

جنون ساغر پرست نرگس اوست
گریبان چاکیم موج شراب مست

درین محفل ز شمع انجمن درد
اثر لب تشنهٔ اشک کباب مست

بپروای سایه در خورشید گم شو
سیاهی گردنت داغ حجاب مست

طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
گلستان چون شیشه گردد ما هتاب مست

علم آبست آنقدر دریاست هستی
گر دوتا دست ملتبول حباب مست

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتاب مست

با ذره رمز خیال کم اندیش شعله خوش بهار مست
صفحه منیرنم آتش غدر پیچ فشان هوا مست

کیست ضبط خودداری تا کند عیان من | خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست
گوش کز بیناز نغمه جز خموشی نیست | بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم | ای محیط حیرانی اینچه بی کرانیهاست
محو یاس کن حاجت ورنه نزد دعوتها | در عرق طلب کردن سر تر زبانیهاست
آه بی پروبالم اشک عجز تمثالم | سر بخاک می مالم سعی ناتوانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم | ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل | به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست

مایهٔ خرد بیدل نشئهٔ فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست

از وصل سیرم بگریبان خیال ست | چون آینه پرواز نگاهم ته بال ست
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورها | تا چینی ما خاک نگشت است سفال ست
از مائدهٔ بی نمک حرص مپرسید | هر چیز که جز غصه نخوردیم حلال ست
آئینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست | دل گر شکند سر بسر آغوش وصال ست
جهدیکه ز کلفت کدهٔ جسم برآئی | هر دانه که از خاک برون جست نهال ست
مگذار برنگی که پری داغ تو گردد | چون اشک اگر شیشه برائی چه کمال ست

بیدل غزل ما باچه شهرست مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیال ست

۸۳

هیچو ام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
ناله ام در پردهٔ نی چون گره صد جا نشست

از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم از آثار ما سر میزند
ای فنا مشتاق باید از حساب ما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش
نشئه بر میخیزد از جوشیکه بر صهبا نشست

در کفن با قابلیت احرام قیامت بستنیست
گر تو بنشینی نخواهد فتنه ات از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تماشایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است
خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
خانهٔ ما سیل بنیادش هوای خانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است

عضو عضوم کردهٔ کیفیت بیدار اوست
دست بر هم گر فشانم لغزش مستانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می بینیم بقید زندگی دیوانه است

از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد
سبحه دارم که سر تا پای او یکدانه است

غفلت من کم نشد از گذشت رفتگان
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است

در خراب آباد امکان گرد این معموره نیست
نوحه کن بر دل که این ویرانه ها معموره است

گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم
همچو گیسوی بتان در حسرتیم شانه است

۷۷

بیدل امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عنبر ماست   گر این دیوانه نبود خانه صحراست
هوس تعمیری خراب امل چند   ز غفلت غافلی مروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمیم   نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
سحر در پردهٔ خورشید محو است   بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
شدم خاک غبارم هیچ ننشست   هنوزم نالهٔ بیدل در عناست

برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاریست   آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
از رهٔ غفلت علم راهستی اندیشیده ایم   شبههٔ تقریر ایم استفهام ما انکاریست
ذره ایم بچشم خود گران افتاده ایم   اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاریست
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر   بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانی زاریست

عمرها شد عجز ما آفت سوی چشم رهبرست   در رهٔ تسلیم دل با یکه من دارم سرست
[illegible]   خاک ساحل قیمتی خود گر شناسد گوهرست

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند | جبهه کم دارد عرق از بسکه مژگانم ترست
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن | هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون درست
دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ ما مپرس | کاروان نالهٔ ایم و آتش نی دیگرست
ساز آزادی همان گرد شکستی آمده است | هر قدر افسرده گردد رنگ سامان ترست
هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند | ناملایم تر ز آهنگ دو نی دفترست
سعی ناپیدا نشانگاهی بهمواری برد | هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطرست

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
در ره موهومیم گل کردنم بال و پرست

آنچه در پای طلب قفس است در دل آتش است | هیچ شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
از عدم دو جهان ابداع وهم بیهوده است | محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
کلفت واماندگی شد برق بنیاد حنا | با وجود بی پر و پایی در گل آتش است
میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست | کاروانها خار و خس در بار منزل آتش است
میگداز و جوهر شرم از هجوم احتیاج | ای کرم معذور در بنیاد ساحل آتش است
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود | غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است.

بی کدورت نیست هر جا محرم ناقابلست | زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلست

انچه از نقش قدم آرام امکان دیده / خاک کلفت بردهٔ ماخون حسرت بسملست

حیرت دل را علاج از نشئهٔ دیدار پرس / خانهٔ آئینه را قفل آرزوی مشکلست

عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس / عشق میخندد که اینجا رفتن از خود مشکلست

شعله کارانرا انجا کستر قناعت کردنیست / هر کجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلست

قدردان بحر گوهر خیز غواص است و بس / درد میداند که در یک قطرهٔ خون دلست

بیدل از اظهار مطلب چون استغنا مریز / آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است / اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوائی در دل نومیدیم / ناله‌ای دارم که بی فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن مناز / پرفشانی هفت چرخ تنها قفس بالیده است

با کدامی ذره خواهی تو هم پرواز بود / چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق / آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

ایضاً

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است / گوش ارباب کرم فریاد سائل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم می‌کند / مرگ هم چون زندگانی بیتو مشکل بوده است

گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم / سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

قالب افسردهٔ ما در غبار وهم سوخت / نیست گردیدن بعید هستی مقابل بوده است

بیخودی گرد از حضور لیلی دل فارغم / ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نفس اعتبار وهم سوخت
غرقهٔ بحری که ما بوده‌ایم ساحل بوده است

امتداد عمر بیدل سخت از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است
چو شبنم آبلهٔ پا شرار مهمیز است

هزار سنگ شرر گشت بال افشاند
هنوز سعی گداز من آبرو ریز است

سر هوای اقامت درین چمن مفراز
بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است

دمیده‌ایم چو صبح از دل گرفتاری
غبار عالم پروازها قفس بیز است

بطبع سنگ فسردن شرار می‌بندد
هوای عالم آسودگی جنون خیز است

شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست
ز خود تهی شدن از بهر چه لبریز است

که آب عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشک آنقدر دوید ز پی گرفتنان گذشت

دارد غبار قافلهٔ نا امیدیم
از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت

دلدار رفت من تو در داغ سوختیم
یا رب چه برق بود که آتش بجان گذشت

تمکین کجا بسعی عبارت رسا شود
کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گذشت

واماندگی ز عافیتم بی‌نیاز کرد
بال آنقدر شکست کز آشیان گذشت

طی شد نشاط عمر بنائی شکست رنگ
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

[illegible]

۱۸

ساز اعتبار قطعه [illegible] درویش کرده
طینتش مجبول است چون مویی
میان ضعیفش مجبول است [illegible]
[illegible]

غزل
[illegible] دلکوب است
بطراز دامن ناز او [illegible]
[illegible]
بیهده یک نفس در انفعال هوس
نزده

یک نقطه بل ز آبله پا کفایت است	زین بحر هیچ موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکلاست ز دنیا گذشتنم

یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب هجوم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت	آنقدر بالید دل کائینه در صحرا گرفت
گریهٔ هستی بآن کیفیتم آماده است	کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
چشم بند روزن دل کن که بر آفاق نیست	آنقدر راهی که یک مژگان توان بالا گرفت
در سر راه توام خواباند جوش آبله	سعی نا برجا زمین آخر بدندانها گرفت
زین همه اسباب نومیدی چه بر گیرد کسی	آنچه میباید گرفتن دست ناگیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم	آتشی هر جا بلندی کرد فال ما گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن	خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل بنامت سکهٔ آزادگی

نامه [illegible] نقش پا نوشت

ز بس تجلیت آرایش ما آئینه است	نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است
صفای [illegible] در خم مژه گیر	نمد ز گرد [illegible] آئینه است
نگاشتیم سر شکی که جلوه بار نداد	گهر ز [illegible] آبیار آئینه است
توهم ز خود غلطی چند نقش بست نیاز	که [illegible] کار جهان [illegible] آئینه است
چراغ انجمن شوق جز مشاهده نیست	نهان پرده دل آشکار آئینه است

۸۲

زبی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با خجالت لوح قیل و قال ریخت
یک سحر ما نقشبندم صد چمن گلم شکست
رفته ام از خویشتن چندان که آیم هنوز
آبم از شرم سماجت پیشگان انجمن
عمر بگذشت و همان ما قدردان جلوه ایم
یک نفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
تا پری افشانده ام از آسمانها برترم

همچو شمع از بیکسیم یکسر زبان لال ریخت
تا به پرواز می رسید اندیشه چندین بال ریخت
بیخودی زد ما عنیم طوفان استقبال ریخت
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت
هستی آئینهٔ ما سخت بی تمثال ریخت
بر سر ما اینهمه سواد نامهٔ اعمال ریخت
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خون از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست
هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت جمع کن
عمر ما شد در خیال نفی هستی صرف خویش
هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست
دل باید از غبار نالهٔ ما رفته است
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم

رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه پیرانه نیست
بادهٔ ما جز گداز شیشه پیمانه نیست
صد فره بر خواب باید زد افسانه نیست
ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست

۹۳

گر آن خروش جهان یکسر
با این انجمن برآرد جوش از
کنیم که عالمی راز من برآرد
خیال هر چه پر فشاند ز عالمی دل
برون ز انبه چه ممکن است اینکه
سعی وحشت بجرم از وطن برآرد
درست بختی درین گلستان که
عکس و سامان هوس رنگ
گلگت زمانم اگر بیار د چمن
برآرد

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور
لغزش واماندها آنقدر مستانه نیست

شور ما چون شیشهٔ ساعت زبان باید گشت
نغمه‌های بالدار ما هیچکس در خانه نیست

جان پاک از قید دل بیدل علم است میکشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ گل جدا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که تا سر یا هیم
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

این زمان از سر چه می‌باید سراغ دل گرفت
جان ما عمریست از دستها افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر میشود
در کمین ما دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یاس
تخم ما در خم این آسیابها افتاده است

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است
چشم زخمی رسد آبله هم جام جم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگی ایم
وضع ما را ابتر لف پریشان قسم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
یکسر مو اگر از خود بدر آئی علم است

مرگ شاید که دل از اسباب هوس بردارد
ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم با مژه بر هم نزند
کس نداند که تماشا چقدر مغتنم است

[illegible]

نفس صبح ز شبنم بتامل تر شد | رشتهٔ عمر ز اشکم گره مبهم است
حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل | صفحهٔ حیرت آئینهٔ عجب خوش قلم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم ست

هر سو نگرم دیده بدیدار حجاب ست | ای تار نظر پیرهنت اینچه نقاب ست
آسان نبود چشم بپای تو نهادن | بن گل ثمر دیدهٔ بیخواب کباب ست
پرواز نباید به پرافشانی مژگان | این هیچ نگار رنگ نداری چه شتاب ست
گریم نشدی قابل پیمانهٔ راحت | آئینهٔ ما سم چه کم از عالم آب ست
تا سر نه نگشتیم بچشمش نرسیدیم | در بزم خموشان نفس سوخته تاب ست
خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی | دادیم دل از دست نگفتیم جواب ست

بیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز تو هم آئینه چندانکه نقاب ست

خاکساری گر چنین اعضای ما خواهد شکست | استخوان ما چو موج بوریا خواهد شکست
جنبش تو خانهٔ گل را کم از سیلاب نیست | از شکست رنگ من آئینه ها خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آشنا خواهد شدن | دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست
باطن هر غنچه جوش شبنمستان میزند | از شکست بیدل اینجا شیشه ها خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب | گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

[illegible]

۸۵

بیدل

حکایت
ابراهیم رسا که مرگ * چو شمع رخ ست
زنگار از معنی یقین بیشتر * از سوختن برآورد
دو دامنه در نیستان ریشه * بگرداب
ز موج اندیشه اش * گره گشت
پیچیدن ریشه اش * چو نهالستان
زنجیر یافت * خروشش قیامت
زمین گیر یافت * بهر گل زمین
شوق سر داده بود * نهان
که صد ناله آماده بود *

نیست غیر از خود سر بها سنگ مینای حباب
این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بملک فنا بهر آرمیدن رفت | که چون نفس بسر جاده طپیدن رفت
چه دم زنم ز بنای ثبات غنچه دل | که گرد هستیم از یک نفس کشیدن رفت
گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق | که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت
از بسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است | چه کار مدت عمرم بلب گزیدن رفت
حباب وار شکست از نسیم شوق دلم | بباد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مسند رفعت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلک بیدل از دویدن رفت

شبی که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت | رنگ گل چون غنچه رنگین ناله در منقار داشت
گر همه فقر است نتوان سر ز همواری کشید | سبحه را دیدیم طوق حلقه زنار داشت
از مروت عزت گل را سبب فهمیده است | سر شد آن پا یک پاس آبروی خار داشت
عجز هم کافیست بهر مقصد خود رفتن است | سایهٔ هستی عدم یک لغزش هموار داشت
نغمهٔ جولان صد نیرنگ از این صحرا گذشت | نرگس تیر بتان فریاد موسیقار داشت
نارسائی صد خیال هرزه انشا می کند | طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت
دانه ما را کی بچیدن خط ساغر ریشه کرد | در گذار شبنم ما عالمی زنار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده است اما چه سود | التفات رنگ یار را در پس دیوار داشت

غمها شده چون گهر تهمت کش بی دردیم	یاد دارم بسکه چشمم پکید و شبنم داشت
سبحه در آتش زدیم آینه‌ها پرداختیم	سوختن چشمه چراغان چشمک بیدار داشت

آسمان را از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخر نگه یاد داریم باید عار داشت

راحت کجاست دولت از خویش رسته نیست	در آتش است لعل چه پندی که جسته نیست
جز وحشت از متاع جهان ندامت است	بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست
دل جمع کن که حاصل اسباب او مناز	گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
افسردگی ز شعله همت چه می کند	خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست
صد رنگ جیب غنچه و گل وا شکافتیم	رنگینی بالفت دلهای خسته نیست
در کارخانه که شکست آبرنگ او ست	کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست
بیدل بطبع هیچ دیت بوی راحت است	رنگ شکسته که برنگ شکسته نیست

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخواست	بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخواست
در هجوم آباد ظلمت سایه لا آبرو است	مفت غرد فهمید اگر اینجا همائی برنخواست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باشی مست	جلوه ها از رنگ تو آیینه زائی برنخواست
گر زمین برخیز از جا نقش پا افتاده است	زین طلسم خاک چین من بیصبائی برنخواست
قطع او هام تعلق اینقدر مشکل بود	آه از دل ناله تیغ آزمائی برنخواست
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای	شعله ها نشست داغ از هیچ جائی برنخواست

[illegible]

تا گرد جز باد نیست * ... تا برآ ... از خویش * بصد جیب
گریبانت آید بر پیش * گر یکدم بتحقیق خود ریشه ... * بجا میروی
سحر اندیشه کن * تامل بقدر ... افتاده است * وگر نه صدا سخت
آزاده است * اشارت ... سر بزانو ... *
در اندیشه چون ... ز تحقیق پیدا شوید *

در زمین آرزو بیدل الهما کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی بر نخواست

باز وحشی جلوه در دیدهٔ غزالان کرد و رفت
از غبارم دست بر هم سود سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
نشو و نمائی زین لباسم سیر عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می‌شود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

هم ببالد کز داد آرزوها دادن است
یاس می بالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا می‌فشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سایهٔ
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تاختن زین بحر بر دیوار نیست
میتوان چون موج گوهر برگ جولان کرد و رفت

خاک غالب بر در بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل درین محفل سپندی داشتیم
بسکه تنگ آمد بری می‌افشاند افغان کرد و رفت

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر
حیرتم آئینه گرد دست گریبان کیست

رشتهٔ امواج را عقده بگرد حباب
آئینه در راه شوق جانم جولان کیست

دل ز طپش رفت من میروم از خویشتن
عمیده جنونم مکن ناله بفرمان کیست

حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر	گر نه توئی جلوه گر آئینه حیران کیست
غیر محبت دگر دین چه آئین کدام	مست چو پروانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین مائده دست هوس شسته ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی ما را اسیر فکرهای خام داشت	تا تحیر بود در آئینه فکر آرام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما	خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم	در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
بی پر و بال طپش از حیرت دل قطره را	رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشئه بود
چون جرس بیدل بجای باده در جام داشت

وحشت مدعا جنون شمر ست	ناله بال فشانده ام اثر ست
وضع این بحر سخت بی پرواست	ورنه هر قطره قابل گهر ست
سایه تا خاک بر تفاوت نیست	از فنا تا بقا همین قدر ست
سنگ در دامن امید مبند	فرصت آئینه دار بی ثمر ست
شوق واماندگی نصیب مباد	دل افسرده نالهٔ دگر ست
غافل راحت مزن گزین که خاک	هر چه آسوده تر فسرده تر ست
اشک اگر دام مدعا طلبی ست	چشم ما زین قماش گریه تر ست

۹۵

٩٠

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه‌گر است

قامتت آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت
این صدای فتنه از بال نگه بالا گرفت

از دل نالان ملایم طینتان را چاره نیست
پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

تا کی در عقدهٔ تمکین گره انجان زیستن
قطرهٔ ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت

میتوان از دو بعالم سکهٔ آزادگی
خاکساری در نگین آسودگی از ما گرفت

زودتر بیدل بمنزلگاه راحت میشود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است
اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است

در خرابیها بساط خواب نازی چیده‌ایم
سایهٔ گل کرده دست ما دیوارها افتاده است

چون نگاه چشم بسمل بی‌تعلق میرویم
قاصد بی‌مطلبیم و نامهٔ ما ساده است

تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستیم
همچو گوهر طفل اشک ما تحیرزاده است

هر نفس چندین بال میرانداز اندیشه
شرم دارا از لاف دعویها طبیعت ماده است

گوهر ما کاش از ننگ فشردن خون شود
میرود دریا ز جوش موج ما استاده است

نافه شد گلگر حسن اما تغافلها کجاست
دور چشم آمد هنوز آن نوخط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل کرده‌ام جولان چو اشک
رفتن از خود نیستم قدم هیچ جا ننهاده است

نی نقش چین حسن فرنگ آفریده است | بهزاد بی تو دست ز دنیا کشیده است
ما را برنگ شمع دم عافیت زدن | از چشم خود بهمین دو سه اشک چکیده است
در عالمی که شش جهتش گرد وحشت است | دامن بچیدن تو چه هنگامه چیده است
در وادیی که دوش ادب محفل وفاست | خار قدم چو شمع بمژگان کشیده است
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد | اشکی که هر زبان زده ما چکیده است

بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست
بی برگ فرز آبلهٔ پا دمیده است

عشرت فروز انجمن بیستیم حیاست | چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست
گوشه بیکه سرمهٔ عبرت کشد بچشم | یعنی شکست قیمت اجزای توتیاست
از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ | آئینه گر به پیش کشم عکس در قفاست
محو جهان تنگ فضه بی نمی کشد | نظاره در قلمرو آئینه پارساست
هیچو شبنم از طبیعت آفاق روزگار | هر جا شکست غنچه ز نه چینیم صداست
تا چشم باز کرده از خود گذشته | زین بحر با کنار همین یک شناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یک شبنم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت | عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع | بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

در فراق چون هوا [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] نسق [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقش [illegible]

۹۱

قطعه
تا بشکل حباب پیوسته
جمع از پیش خویش کاسته اند
رفته اند و در چاه اند [illegible]
[illegible] خورشید و ساغر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیدل [illegible]

ای دل از جور محبت تا توانی دم مزن
نالهٔ بی دردست خجلت ابد از آن گو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تعمیر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

بی تأمل میتوان طی کرد صد دریا چو من
لیک نتوان از سر یک قطرهٔ ابرو گذشت

گر باین رنگست بیدل کلفت ویرانهات
گریه کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست
ره خیال تو در عالم دل افتادست

حساب سایهٔ خورشید تا ابد باقیست
ادب پرستی دیدار مشکل افتادست

چه وانمایدم از هستی عدم تمثال
بدیدن آینه در مقابل افتادست

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستی ما سخت مشکل افتادست

ترددی که درو مزد راحت است کجا
نفس در آتش پرواز بسمل افتادست

ز سنگ جوش شرر بین و نالهٔ خرمن کن
که زیر خاک هم آتش بحاصل افتادست

بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتادست

ز نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان چه نشان بیدل افتادست

بر طپیدنهای دل هم دیده وا گردید نیست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

تا توان آتش توان زد بادبان برگ اخگر نیست
گرد مانع عشق باشد اینقدر رها کردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره از سیر غبار
غنچهٔ ما بسکه بی رطبست اجزا کردنیست

۹۲

[illegible]

۹۳

هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده نیست
یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست

بی نشانی میزند موج طلسم کائنات
گر همه رنگست هم پرواز عنقا کردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
زیر گردون آنچه امروز است فردا کردنیست

خاک ما چون گشت خونها آب نادیدن هنوز
عشق میدانی که بی دیت چه یاها کردنیست

حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم
شاید این آئینه دل بلشد مصفا کردنیست

مشرب دردتو دارم سیر عالم کرده ام
گر همه یکقطره خونست دل جا کردنیست

قامت خم گشته میگوید آغوش حیات
ناخنی گم کرده ام این عقده هم وا کردنیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکردنیست

هماسراغم و زیر فلک مگس هم نیست
چه جای کس که درینخانه هیچکس هم نیست

بوهم هیچ مشو بیدل که مطلب عنقاست
بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

گذشته است نفس هم گرد کاروان وجود
کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند
که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بدر دبکیسیم خون مشو ای سیر پرواز
گر آشیان تو برم گرد از قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگی بیدل
کدام شوق چها انقدر هوس هم نیست

زاهد که یادش آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه شکند دل مستان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وا در دل
آئینه دان دل بگریبان شکست و ریخت

از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم — غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت — رنگ بهار نالهٔ مرغان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است — یعنی در آبروی توانان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم — بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل بکار رفع خماری نیاوریم — مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت — طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید — شیشهٔ ناخورده سنگ انجمن آهنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت — تا نمودی داشتم آئینهٔ من زنگ داشت

کاش هجران داد من میداد کز وصلی نبود — شمع تصویریم کز من سوختن هم ننگ داشت

اینهمه دارم خیالاتی که بر هم چیده است — نیست جرم ما و تو معجون هستی تنگ داشت

سعی هستی هیچ بارا بر نیاورد از عدم — آتش ما هر کجا از شعلها در سنگ داشت

شمع را افروختن داغ دلی خواباند رفت — منت صیقل چه مقدار انفعالی رنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای رنگ — هر قدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

نقش پا برتر نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم بند از طلب پایهٔ سامان گلست — در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گلست

ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز — بال بلبل نظر دارد و حیران گلست

۹۴

در گلستان فنا سعی کسی ضایع نیست | رنگ هم گر رود از خود بسامان گلست

داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ایم | رفتن از خود تپیدن سیر خیابان گلست

غنچهٔ غفلت ما باعث جمعیت ماست | ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست

فرصت عیش درین باغ تحیر است بسلام | رنگ گم دستی که بدامان گلست

نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل | غنچه هم تشکن بستن پیمان گلست

تو هم از نالهٔ بلبل شکستن آموز | صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست

رنگ و بو و نظرت چند نقاب آرائی | باخبر باش همه جوهرت عریان گلست

بیدل از یاد تو غوطه گلشن زده ایم
سر اندیشهٔ ما هم گریبان گلست

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت | با شکستن ساختی دل طرهٔ لیلی گذشت

بزم هستی قابل بهم زدن چیزی نداشت | آنکه بگذشت از علائق بیشتر ماگذشت

داغ هرگز زیر دست شعلهٔ تصویر نیست | بسکه واماندیم نقش پای ما از ما گذشت

محو دل شو تا توانی زیستن آشوبها | موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

عافیتها بسکه بود آنسوی پیدا از امل | گرد استقبال امروز بکه از فردا گذشت

نسبت احرام صد عقبی امل اما چه سود | فرصت نگذشته ات بیش از گذشتنها گذشت

بیدل از رنگم شکست شیشه خندیدن چه باک
گر غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

۹۵

[illegible]

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در رهن پرفشاندن‌ها کی از خود جداست

سایهٔ او هم نقاب آب رز خوابانده است
ورنه یک گام از خودت آن سو جهان کبریاست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن
شمع این بزم از کلاه خود یک گام جداست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
آنچه بردار دولت اینجا گدا افتادنست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی ز خود برخاستن‌های عصاست

اوج دولت شعله طبعان را در ودیعتش نیست
خاک ما امروز زیر چرخ ست فردا زیر پاست

میکند هر جزوم از شوق کار آئینه
خامهٔ تصویریم از هر موی من صورت نماست

دهر خلقی را بمرگی اغنیا می‌پرورد
یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست

احتیاج ست آنچه بیماری مقرر کرده اند
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزی‌ها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

سایه‌ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب بر نیامد روز ماست

قامت پیری رخصت شد کمینگاه اجل
ورنه خم گردیدنت در هر دو عالم پشت پاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی‌ها سر بپای شمع ماست

بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشهٔ کهسار در گرد صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته است
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

شمع این محفل نمی‌بندد ز خود جز برتری
موی سر بشناس گر خاری بپا خواهد شکست

٩٦

حسن وحدت جلوهٔ آفاق در آئینه ام | هر که از خود بو نشد گل نگهها خواهد شکست

بیدل از بوی خود ست آخر شکست رنگ گل

بال ما با شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلا هرکس که در جستجوست | روز و شب گرداب از موج خنجر در گلوست

اهل تمکین را چو آئینه در راحت بست | بالش آرام گوهر قطره ها را آبروست

هر دلی کز غم نگردد آب پیکانیست بس | هر سری گرمی از اندیشهٔ مستی کدوست

از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید | در کف آئینهٔ چشم ناتوانی کاسه موست

جادهٔ کج رو روان از خط جانکاهی ست | باعث بیتابی دل پیچ و تاب آرزوست

شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را | خار در پیراهن هر گل ببینی رنگ و بوست

همچون گهر عزت فروش سخت جانی نیستم | همچو دریا از گداز خویش ما را آبروست

چون زبان خامه بیدل مکتب استاد عشق

با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست +

حذر ز راه محبت که پر خطرناک ست | تو مشت خاک ضعیفی و ناله بیباک ست

چه وانمایدت از چشمبند عالم وهم | گر خود نمائی آئینه از دل پاک ست

نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ | جهان هنوز ز مینا سیاه تاک ست

طپیدن آئینهٔ ماست ورنه زین دریا | حباب و موج تنک آرمید نشو پاک ست

بغیر وهم دگر چیست ما و نعت بیدل

97

تو پرفشانی از شش جهت قفس تاکست

باده دام است زما و نظر دوریست
انتها ز آئینه دوری هر نزدیکیست

همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند
گو ندانند که منزل چقدر نزدیکیست

چون نفس در قفس همنفس آئینه ایم
راحت منزل ما گر سفر نزدیکیست

دود دل مژده خاکستر بادا دگذشت
یعنی امشب که تو دیدی سحر نزدیکیست

ای هوس اینهمه مغرور اقامت مشوی
نیست سنگی که هم اینجا شرر نزدیکیست

دوری آب گهر من دل آرمیدند
اینقدر نیست که گویم چقدر نزدیکیست

همه بسمل همه کس صیست نداند که سراغ
آشیانیکه بافشاندن پر نزدیکیست

بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازه نظر نزدیکیست

گو خلوت انجمن که ز آثار جاه اوست
هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست

از ریشه کاری دل چشت ثمر میر
زین عرصه هر چه گرد برآرد سپاه اوست

نامحرمان عجز جو ادب چه میکنند
سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

نه چرخ عبث شراب غرور نیست عجز ما
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

حسرت شهیدیم هوس داغ کرده است
در خاک و خون سرکه ندارم براه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم
کاین هفت عرصه یک کف بی دستگاه اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

۹۰

هر اشک دیده که گذار نگاه اوست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برهنگی به برم خلعت خداداد است
نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم | که دل به هرچه کشد التفات صیاد است
سپند صرفه شوخی ندید زین محفل | حذر ز جرأت فریاد سر برایجاد است
جنون بی ثمرم خاک سینه میخواهد | ز نخلهای دگر بار شانه شمشاد است
بقدر جانکنی از عمر بهره داریم | شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز | نفس در آینه دنباله دار فریاد است
مکن ز آینه تکلیف نامه پیغام | که در حضور ز بیسی تحیر استاد است
نکرده زندگیم یاد هم از فنا غافل | ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ مسیحا درین چمن بیدل
شراب شیشه نه یک غنچه پریزاد است

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست | جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
عالم عشق است اینجا جاده کو منزل کدام | تا توانی ناله کن گرد رهی در کار نیست
خشت بنیاد تو بی هم چیدن مژگان است | در تغافل خانه بام و منظری در کار نیست
[illegible] ده سعی ناخن امید ما | گر نفس سوزد کس آتشگری در کار نیست
مشت خاکی ما سر [illegible] تسلیم بس | سجده ما را جبینی و سری در کار نیست
زاهد تقوی فروش [illegible] است اما تکلف بر طرف | درد دل را بنده ام دردسری در کار نیست

[illegible]

99

و از تفکر معنی قاصد دریافته
که حصول مایعنی دو علوم [illegible] است
و مراد ازین معیت امتیاز [illegible]
یعنی فهم مرتبه [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
مرتبه غیب مطلق را باشارت [illegible]
منسوب کرده اند [illegible]
ظهور این نتیجه از شهود [illegible]
اضافی عبارت [illegible]
برآورده

حرص بالغ نیست بیدل فرزند در ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

ادب اظهارم با وصل توام کاری نیست — غرض آغوش ندارم دل افگاری نیست
جابجا پرواز ز خود رفته فغانی دارم — بال اگر نیست نفس است زدهٔ منقاری نیست
همچو آن نغمه که از غالبه بیرون می‌آید — اگر از خویش روی جادهٔ بسیاری نیست

تا نخچیر رشتهٔ جالش چو نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم درد ناکم ناله است — برق جولانیکه خواهد سوخت پاکم ناله است
صد گریبان نسخهٔ رسوائیم اما چو نی — یک نفس از انتخاب مشق خاکم ناله است
کس بلد آموز نکتهٔ فهمی الفت مباد — آشنایی هم با تو از بهر هلاکم ناله است
از علم داران یأس کار اقبالم کند — گرد سرکشها تا عالم اوج سماکم ناله است
کس نمی‌فهمد زبان خاکساریهای من — ور نه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک آل آوازم نکرد
این چه‌ها بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتش خانهٔ کیست — نگاه حیرتم پروانهٔ کیست
ندارد خواب بر در دیدهٔ ما — نمک پاش جگر افسانهٔ کیست
رگ گل نالهٔ زنجیر دارد — چمن جولانگه دیوانهٔ کیست

رباعی

دلم گر نیست فانوس خیالت | نفس بال پر پروانهٔ کیست
اگر آئینه محو جلوه‌ات نیست | گل مهتاب فرش خانهٔ کیست
فریبم میدهد خط لب جام | سواد نرگس جانانهٔ کیست

دگر

اگر می نیست جمعیت کدام است | کمند وحدت اینجا دور جام است
درین محفل ز قسط نشئهٔ درد | نفس گر میکشی چون می حرام است
زبان افشانیم قطع نظر کن | که صید من نگاه چشم دام است
ز هستی تا عدم جهدی ندارد | ز مژگان تا بمژگان نیم گام است
بغفلت آنقدر دوریم از دوست | که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل جرات جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو حرام است

دل مضطرب باین نفس ناله آهنگ است | دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است
تا راه سلامت سپری محو عدم باش | آسودگی شیشه همان در دل سنگ است
هر گه مژه وا شد چو شرر رفته ام از خویش | از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ است
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد | بر شیشه هم از جوش شرر قافیه تنگ است
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست | هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است
ایمن مشو از خواهش خون ناشدن دل | موجی که بگوهر نخزیدست نهنگ است
دریا دل تو ام نیست غم از کلفت امکان | گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است

۱۰۱

نفس توان کرد از نتائج وحشت
حصول این انجمن نتوان فهمید

غزل

در جهان خلق [illegible] آدم کسیست * باز در اصناف آدم آدم کسیست
[illegible] آن سوی این انجمن [illegible] کسیست * با چنین موجیکه عالم [illegible]
طوفان اوست * در جبین های [illegible] احتمال [illegible] کسیست * [illegible] مردم
[illegible] در جیب نفس

ای ناله مباد انفعالم روی از خویش
چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ ست

بیدل ز شرر تا به یقین چه فرو شد
ما و سر تسلیم که عمریست بسنگ ست

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست
شوق دیدار پرستان چقدر آینه هاست

از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت
ناله های جرس ما چو جرس آبله پاست

غرّه منشین یکبالیکه کند ممتازت
پیشتر قطرهٔ گوهر نشده یک دریاست

آتش از چهرهٔ زرین اثری تا ندهد
دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد
نفس سوخته اینجا زپر زیر فناست

آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست
خانهٔ چشم بامداد نگاهی برپاست

سجدهٔ دانه چمن ساز نهالست اینجا
عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست

نغمهٔ انجمن یاس ز شوخی بسرند
سود دل هست ندامت زدگان همدم ماست

یاد کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق رخت بسیلت ندهد جای حیاست

ساز تو کمین نغمهٔ بیداد شکسته ست
در شیشهٔ این رنگ پریزاد شکستیست

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد
صورتگر ما خامهٔ بهزاد شکستیست

گوهر ز خیال اینهمه تفریق ندارد
هر جا ست سری در گره باد شکستیست

تنها دل عاشق طپش یاس ندارد
هر شیشه بیک مشرب فریاد شکستیست

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است | این هستی آسوده ندانم ز چه جام است
بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد | آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است
ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند | فرداست که پرواز تو افسردهٔ دام است
مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم | کار تو هم از پختگی طبع تو خام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب | اول سبق حاصلت از ترک سلام است
گویند بهشت است همان راحت جاوید | جاییکه بداغت تپیدن دل چه مقام است
بیطاقت شوقیم چنین داغ سجود است | بتخانه درین راه چه در کعبه چه جام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد | با دام قفس طاقت این طایفه رام است

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان پیام است

حیرتم اینجا بامید ندامت شاد داشت | جانکنیها ریشهٔ در تیشهٔ فرهاد داشت
برده ام با جلوهٔ الفت خرابیهای دل | این عمارت جای خشت آیینه در بنیاد داشت
دل تکلف است مجبور است از قسمت مپرس | کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن زادهٔ | آه از آیینه گر جوش نفس امداد داشت
عالمی هر جا برفت و ریشهٔ عجزم بجاست | ناتوانی سر بزانم جوهر فولاد داشت

[illegible]

غزل بیدل

[illegible]

حیف اوقاتیکه صرف کوشش بیجا شود | تیشه عمری چه بر جان من فرهاد داشت
یاس مطلب ناله را نفس فرسائی نکرد | بی بر و پی این سر و برگ رفیته هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود بیدل غنچه در این گلستان
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

چنین که نیک و بد ما بچشم وابسته است | قضا بدست حنا بسته نقش پا بسته است
حریف نسخهٔ آزادگی نهٔ ورنه | هزار آبله مضمون نقش پا بسته است
بذوق عافیت آن هیچ نه نمائی | کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است
مگر با آتش دل التجا برم چو سپند | که بی زبانم و کارم بناله وابسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل آرام | نفس بدوش من ناتوان چها بسته است
چو سنگ چاره نداریم جز زمین گیری | ز دست عجز که پا را بدست جا بسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم | شکست دل کمر ما بدست جا بسته است

چو صبح بر دو نفس آنقدر مخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دوری از اسباب با من بیخودی پیوستن است | زین تکلفها که داری ماندگی وارستن است
تا کی ای بیدرد دل را خار خواهی آمیز | شیشهٔ داریکه بر سنگش زنی شکستن است
نشئهٔ آزادی ار دغرور عاشقان | ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است
سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود | موج خونی ای هوس گر با دلت پیوستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن | سر برید شمعهای ناخن غیرت دل خستن ست

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج ایجاد و بناخن خستن ست

بسکه ساز این نشاط آشفتگیهای دل ست | بی شکست شیشه امید چراغان مشکل ست
چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست | پرتو این شمع آغوش وداع محفل ست
در ره تسلیم پیچان مان افتاده ایم | بر سر ما سایهٔ گر هست دست قاتل ست
از ره مستی نه ذوق گریه نتوانم گذشت | تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل ست
نیست از دست تو بیرون اختیار صید | پنجهٔ رنگین چو گل با غنچه پیماز دل ست
عرض نیرنگی طپشهای مراد رکار نیست | اشک هر مژگان زدن در رنگ دارد بسمل ست
اعتبار حسن عشق از شوق کامل شده اند | میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل ست

تا به بیدردی توانی ساعتی آسود بس
بیدل از الفت تبرا کن که الفت قاتل ست

ترک طرب عشرت بی برگ نوائیست | چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست | گر خود همه آئینه شوی کار گدائیست
اینجا که نشین کسب ادب مفت سفاست | اندیشه چنینی مکن این جنس خطائیست
اندیشه چنین طرح کن سجدهٔ شوخی ست | امروز ندانم کف پای که قبائیست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما | زد بال ندانست که پرواز کجائیست

خلوت آشنا بود که پا بیکه دارد بیرون * در صدا بود طلب پیشه ز شوق گفتنم * کز شمع و فانی تراداشم * رفیق غم و عیش دیرینه ام * اگر گل و گر داغ آئینه ام * دگر بار زان خلوت آمد صدا * کرای مدعی بگذر از ماجرا * عیث خویش را میدر زحمت مساز * که خواهی شد این جا در پی روی تو باز * در این پرده گر یک نفس

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این ساز نوا نیست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
رنگ این آئینه از آب نفس ساخته است

جلوه با صفت توای تا ره چه فرصت طلبی
که نفس هیچو نفس آئینه پرداخته است

از قمار من و تو هیچ نبردیم افسوس
رنگ چینی ست که نقش همه جا باخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغ بخیال آخته است

هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته ام
شعلهٔ وادی مجنون چقدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

زندگی سعی ره جولان ماست
خاک ما گل کرده اندر آب ماست

آه بی تاثیر ما را کم مگیر
هر کجا دودیست آتش در قفاست

خاک گشتیم و همان محو تو ایم
آئینه رفت از خود و حیرت بجاست

در شهر آئینه اشیا گم ست
ابتدای هرچه دیدی انتهاست

بی تمیزی از مذلت فارغ ست
بار حاجت نیستی آگه غناست

این صدفها یک قلم بی گوهر ند
عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

حکایت

۱۰۶

تو هست درین بزم هم بوی صفا نیست — هنوز خیز بدل سنگ جلی مینا نیست

خیال عالم بی رنگ رنگها دارد — کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

دلت بعشوهٔ عقبی اخوش ست ازین غافل — که هر کجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست

بهرچه وارسی از خود گذشتنی دارد — بهوش باش که امروز رفت فردا نیست

اگر ز وهم برآئی چه موج گو گرداب — جهان بخویش فرو رفته لب بدریا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان — درین محیط که غیر دست عجز بالا نیست

بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش — دلیل مقصد از برگذشتگان پا نیست

حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود — قماش یار لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب — زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست — رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجا نیست

دی بشبنم گریه از تو گلی خندید و رفت — از زبان اشک هم دردل شنید و رفت

شمع محفل بر خموشی پشت بر بینا شکست — هر کسی زین انجمن طرز گر بالید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت — یک نگه وارستن ناگاه برگردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی — گر بدانداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان جهان بی نشان بوی سراغی کرده ایم — تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غوطه می باید زدن — گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت

۱۰۶

نسیمی به تندی وزیدن گرفت * کدوی معلق از ان تندباد * سبو وار از دوش شاخ او فتاد * قضا را یکی طوطی خوش نوا * در ان سبزه زار ... شد * پرافشانی طوطی آواز شد * بیکبارگی ابله از خویش رفت * دل دوستش از ... رفت ...

تا بهار است از خزان برقی تأمل بگذرد
هر قدر می‌باید است چون رنگ بر گردید رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت

اشک یک لحظه بمژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

شیشهٔ ساز می اشک شوی
عالم از سنگدلان کهسار است

دلجمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر و صد دیوار است

نارسائی نفس شکوهٔ کیست
خامشی پیچش صد طومار است

حسن نادیده تماشا دارد
مژه برداشتنت دیوار است

بشمار من ما خرسندیم
چه توان کرد نفس بیکار است

چون جرس کار بمنزل برسیم
نالهٔ ما ز اثر بیزار است

مژه هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم شب ما تار است

بسکه عجز زار ما بالیده پنهان زیر پوست
عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

منزلم چون آبله مژگان خاری پر کنم
در رهت تا چند دوزم چشم عریان زیر پوست

تا بگردد قابل ما خبر بگل چینی ثمر
همچو گل که دیدیم خود بیابان زیر پوست

گفتم آفتهای امکان زیر گردونست بس
زندگی بالید گفت اینجا پنهان زیر پوست

طوطیان می‌کشند بال
عقل دانند که حاصل چه بود
خزان نیز رسید
عرق اثر شنید
از دو چشمها کهسار است
بری اثر و بیدل گوی باز
وهم چه شوق
در می خورد و اینجا بی کدورت دلی
که همین [illegible]
[illegible]

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
عضو عضوم حسرت دیدار میبارد بباد
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می کشد

پیشتر خونها فتادست چو لالان برپر است
نخل با دامم سراپا چشم حیران بر پوست
بر سر ما سایه افگندست دامان بر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحه بیحاصلی
ورنه من هم میکنم بیدل چراغان بر پوست

بجاست شکوه ما تاره فغان خالیست
زجیب هر مژه آغوش میچکد اینجا
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
ترشح بمزاج سحاب فیض نماند
کدام جلوه که نگذشت ازین سرای غرور
چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست

زمین پرست دلش بسکه آسمان خالیست
که جای تو همه در چشم دوستان خالیست
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
که آستین کرمهای جو ناتوان خالیست
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست
پرست وقت دگر انچه این زمان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از سبکروحی
نشسته ایم ز پا جای ماهمان خالیست

همغز وی اری من سوخته جان بحث
از یک نفست اینهمه شور من و ماهی ست
گر بیخبری ساز کن این هرزه درائی
در معرکه هوش که چون باد نشاطش

ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث
بر یک رگ گردن چقدر چیده کان بحث
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث
تا رنگ نگردیده نگرداند عنان بحث

۱۰۹

از صبح گوهر تنبیه حباب دریک نفس...
استعداد دریا کشتی هم میرساند و آینه
بانذکیر پرواز باطن آسمان با قمر میکرد و اند
ظرفهای خالی بکف قابل پرکردن اند
وجامهای کم برنگ بکدست فرو ریختن گران
بهای جسم اگر پایه سبکروحی رسد
از استقامت دریافت ست که در...
دل اگر آینه وار صفا گردد به صیقل کاری
خراش محنت بقیمت

ز مدرسه دم نازده بگریز وگرنه	برخواست رگ گردن آمد بمیان بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج	چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار	دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد	حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج
فسادها به تحمل صلاح میگردد	سری بتیغ کشیدن شد آرمیدن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب	بیکنفس گذرد از هزار جوشن موج
چو غنچه دست بسر رشته نفس داده ایم	شنیده ایم شکن پرورست دامن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب	خط شکست مداد از بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغست سر کشیدن موج

عمریست سرشکی نزد از دیده تر موج	این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج
ما را تپش دل نرسانید بجایی	پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد	در ناله نی میزند امروز شکر موج
مشکل که نفس بر دل مایوس بلرزد	دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشینیم	چون شمع نیم ایمن ازین اشک شرر موج

۱۱۰

وحشتکده از دست بافسانهٔ راحت
فریاد که جز حسرت از ین ورطه نبردیم

زین بحر کسی صرفه نبرداشت مگر بوچ
تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشک لبی جاه ندارد دگهر موج

چون شمع بر آرد مژه ام تا ز شرر موج
ها چون پر پروانه زند لخت جگر موج

انجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر
در جوهر آئینه زند سعی نظر موج

مشکل که برد ره بدلت نالهٔ عشاق
در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست
بیهوده بدریا نه زند دست بسر موج

در بزم تماشای تو از جوشش تحیر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

بیتابی تا نفس از گوهر دل بود
در روز حساب آئینه در پیش نظر موج

پیچیده دود نفس جوهر دلهاست
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نداند
در چشم پر نجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
نه شور حادثگی خانهٔ دل روشن

که بنجه دیست دل عافیت بگردن موج
بآب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به بیقراری تو تشریف آبرو عجز است
شکستگی ست لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

1

بحرف ما نشد آن پا که زد دامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی و کمال تو بجو دست اینجا
این رنگ گردنت آخر چه سامان برخاست
چشم پوشیده همان حلقهٔ آغوش بود
ورنه آفاق غبار است چو مژگان برخاست
غیر [illegible] در محفل

که هست تیغ زبان چو جوهر طپیدن تست

بی پرده است جلوهٔ مرآت نقاب صبح
تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

از زخم ما و معنی تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

از چشم نوخطان بحیا میدهد نگاه
گرمی بجوشد آنقدر از آفتاب صبح

چون سایه هم سیاهی داغ گرده است
شبها گذشت من نکشودم نقاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گرست
شبنم تری کشید بموج شراب صبح

بیدار یم بخواب دگر باز می کند
پاشیده اند بر رخ شمع گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در قلمرو تحقیق واکشیم
بیدل دو انده ایم نفس در رکاب صبح

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند
خنده ام تو میدهد با ریزش دندان صبح

با تکلف قانعیم اما ز بس کم فرصتی
شام ما هم میزند پیمانهٔ دوران صبح

تا بکی خواهد هوس کرد خیال انگیختن
در نفس رفته ست فرصت عرصهٔ جولان صبح

بیخودی سرمایهٔ ناموس گاه وحشتیم
میتوان کرد از شکست رنگ ما دامان صبح

فهمیا بی آخر از چاک دلم گل کرده است
سایهٔ چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ماست بس
چشم اگر از خواب واشد نیست جز بر آن صبح

[illegible]

انچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس	میتوان طومار امکان خم اندر عنوان صبح
نسخهٔ شمعم که از حسرتنگهای خیال	مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست	بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشکی میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل از همراهان صبح

بازتابان گشت لعل نوخط دلدار سرخ	غنچه اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم	عالمی محو گل من داغ آن دستار سرخ
آن بهار تازه ام کز میل حسرتخانه ام	میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
شوق خون شد از جگر رنگی بدامان آوریم	لیک گو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ
میکنم از ناتوانی خون رنگ گل چون شود	تا دم تیغ تو میکردم باین مقدار سرخ
رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش	جامه ات زین خم نمی آمد برون هربار سرخ
اینچنین ناله که خون آلوده از دل کرد گل	عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ
رنگ و بوی هم اگرچه شد ز هستی مفت ما	کاین لباس تیره نتوان ساختن هربار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد ست چشم اهل این گلزار سرخ

چه تمکنست که عاشق گل سمن گوید	مگر بیاد تو خون گرد و چمن گوید
بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب	سفید ناشده سهلست پیرهن گوید

۱۱۳

زبان حسرت دیدار سخت موهوم است — نفس در آئینه گیریم تا سخن گوید
بحرف است نباید پیام مشتاقان — مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید
مآل کار من ناخوش ست بس اینجا — ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش نگسم هر که کن گوید

همچو مینا غنچه را از بهار آهنگ شد — پر توی از رنگ خون دل دمیده رنگ شد
کوه تمکینم باین افسردگیها حسرتیست — بسکه زیر بال ماندم صید بیم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضای داشتم — تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
جوهر خط آخر از آئینه میگون دمید — دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورت خانه تعمیر ماست — هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد

بیدل از درد وطن خون گشت ذوق غربتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه پر بفکر مهر و رشکسته اند — آئینه ها ز زینت جوهر شکسته اند
با شوکت جنون هوس جام جم بس است — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
گردون غبار دیده همت نمیشود — عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت است — آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند
بیماری مواد طبع را علاج نیست — صفرای حرص و زجگری در شکسته اند

۱۱۴

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد | گلهای انجمن چقدر رو شکسته اند

بیدل همین نه تو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق بیمهرست گر عاشق وفادارد | تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد

درین وادی که قطع الفت ستا سباب جمعیت | بناله بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد

سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را | چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

بخجلتها نباید وام معذوری ادا کردن | نماز محرمان پیش از قضا کردن قضا دارد

برات اگر دامید ستاز ذوق طلب گسل | جهانی را گدا در سایه دست دعا دارد

قد پیران تو اضع میکند عیش جوانی را | پل نه بهر وداع خویش پشت خود دوتا دارد

خیالی میکند شوخی کدام اظهار کو هستی | هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد

فنا پرورده گانیم از مزاج ما چه می پرسی | فضای عالم موهوم یکسیاله قضا دارد

اگر موجیم یا بحریم گر آبیم یا گوهر | دوئی نقشی نمی بندد که یار از تو وا دارد

باندازتغافل بیش باید برد رسوائی | که جنس جلوه عریانیست چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

باز بیتابیم احرام چه در می بندد | گر غبارم نفس صبح کمر می بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک | ورنه چون آئینه دستت ما هنر می بندد

بی دلیلست که این هرزه درایان طلب | بال بی پر تحقیق نالهٔ شکر می بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت سازست | فطرت آبلهٔ مضمون گرمی بندد
تا بکی قصهٔ مستقبل ماضی خواندن | با خبر باش که افسانهٔ نظر می بندد
کسب جمعیت دل بستهٔ ضبط نفس ست | تنگی قافیهٔ موج گهر مے بندد
شمع این محفلم از داغ جگر چیست گریز | آنچه در پا فگنم عجز بسر مے بندد

نالهام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد بسپر مے بندد

هر کجا عشاق را در دطلب منظور شد | رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
بود بی تعمیری صرف بنای کائنات | دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد
آبله پا سعی با مردی نمی آید بکف | ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار | جبهه من تا عافیت خواهد کمین مور شد
زینهمه حسرت که مردم که درخمارش مردهام | جمع شد خمیازهٔ خنده دهان گور شد
چون سحر کم نیست گر عرض غبار دادهایم | بیش ازین نتوان بسامان با نفس مغرور شد
دل شکست اما کسی بر نالهٔ او پی نبرد | موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد
ساغر عشق مجازم نشئهٔ تحقیق کرد | مشت خونم جوش مجنون میر و منصور شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختیم | بسکه سعیم نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بستهایم

آخر این ضبط نفس باعث خروش صور شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند
خون شوند آنهمه کز خود چمن ایجاد کنند

وضع نا منفعلی سخت خجالت دارد
هر کجا آئینه ئی هست ز من یاد کنند

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گرد از
یک گهر معنی افسردنم ارشاد کنند

بوی گل تا نکشم رنگ رهائی نه کشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلوده تلاش سخنم
به نسیمی نفس سوخته ام یاد کنند

نرگس یار بحالم چه اثرها دارد
معنی منتخبم بر سر من صاد کنند

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دور متازید که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانیم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

شبنم آهی دل از حسرت قاتل برون آمد
سرشک از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد

سراغ راه گم کردست در وحشتگه امکان
طلب از آبله فالی ز دار منزل برون آمد

بکوشش سر بلند توان دادن اجزای هوائی را
دل از خود جمع کردی عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد مرغ عبرت مقام خود نفهمیدن
سخن صد پیشین پا خورد از زبان دل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه دارد
من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

کدورت طاقت هیچ تهی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد　　معموری از آن شوق که ویران تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیال اند　　پوشیدگی آینهٔ عریان تو باشد

هر نقش قدم عالم خمخانهٔ نازیست　　هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

بینید که دل در طپش یاس نمیرد　　قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسم کدهٔ ناز بهار است　　چینی که شکن بر در دامان تو باشد

در دل طپشی میچکد از شبههٔ هستی　　یارب بکه نفس جنبش مژگان تو باشد

نظارهٔ کونین بکونین نپرداخت　　پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
کو آینه با صفحهٔ دیوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد　　تحیر آینهٔ آفتاب میگردد

کمند گردن آرام نارسائیهاست　　شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیکیست　　دمیکه قطره ببالد حباب میگردد

ز عافیت گره اعتبار خویشتنم　　چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب　　که آرزو چقدر بی تو آب میگردد

نفس بسینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچتاب میگردد

دمی بر دل اگر پیچی که در تمها صفا گردد　　ببالد سوز شوق از موج کی گوهر آشنا گردد

طرب وحشی ست ای غافل مده بیهوده آوازش
نگردیدست این رنگ آنقدر از خود که وا گردد

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر ز جرم سرکشیها بوریا گردد

طواف خاک مجنون کعبهٔ از کوهکن تا کی
اگر سودای سر داری بگو تا گرد پا گردد

نم هستی ز خجالت همت من بر نمیدارد
که می بینم عرق سرمایهٔ آب بقا دارد

هوای هرزه گردی میبرد موج دماغ من
مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
ز من رنگ امید اینجا ندانم تا کجا گردد

بخاموشی رسانند معنی نازک سخنگو را
چو مو از کاسهٔ چینی نماید بی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از دانه وا گردد

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند
شکسته اند برنگیکه عالم رنگ اند

بوادیی که طلب نارسائی مقصد اوست
بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی
هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالم رنگ اند

عدم ز بینش برهانی ندارد
وجود هست آنچه امکانی ندارد

کشاد و بست چشمت حیرت آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد

کسی از هستی جز شبهه چه خواهد
سر این نامه عنوانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد

تظلم دوری از وصلست ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

تا نگردد انتظارم مستفیدم کرده اند
رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند

دیدهٔ قربانیم ترک نشاط حسرتست
از کف خلوت طرازیهای عیدم کرده اند

یاس کوتاهمتم سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد
طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

حسرت من می طپد همدوش نبض کائنات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سر ایام خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

عنقاست در قلمرو امکان لعاب عیش
حیرت متاع گرمی بازار وهم باش
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
تمثال عافیت نکند گرد این بساط
شوخی بسیر عالم مادر نمی برد

اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند
یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند
عالم تمام راست اگر جستجو کنند
از وضع خویش خاک بهم عدو کنند
آئینه ها مگر بشکستن رفو کنند
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد ازین ته سبزهٔ خط او سیاهی میرود
ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی میرود
نیست گرد دماغ رنگ طواف برگ گل
خون بها باد ... خواهی نخواهی میرود
تا بآن چشم شوخ ...
... از دستت سیاهی میرود
از هوسهای سری بگذر که انجام کار
شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
با قد خم گشته چندین فکر عشرت ابلهیست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
شمع تصویرم چه پرسی از دود داغ حسرتم
اشک من عمریست تا گردیده راهی میرود
بیدل انجا تماشا محو خوبان گشتن است
اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

ز هر مو دام ... گرفتار انچنین باید
ز خاطرها فراموشم سبکسار انچنین باید
من در خون غلطیدن تو حالم نپرسیدن
ز عاشق آنچنان [illegible] بلبل [illegible] انچنین باید

[illegible]

قاصد مالک تعدد ... آب و گل نبرد
سعی نادر منزل از غفلت بیابان مرگی
ماند * شش جهت بسط کرد
اما سر بجیب دل نبرد * نکته
طبائع را تقلید اوضاع یکرنگ گردیده
تحقیق است و تبعیت عادات رسوم
مانع سر منزل توفیق اکثر استعداد ها
در حجاب قوه از فعل محروم ماند
یکی از انها عنان خیال بوجود
وقوع نگرداند

نگه خوابیم مژگان رخت وا گشتیم هم خون شد ... بدرس عجز مطلب باین تکرار اینچنین باید

بمژن هم نگردد خواب راحت کسی فارغ ... گر از انجام می پرسی خبر دار اینچنین باید

ز حال ما اگه نیستم لیک این قدر دانم ... که در عرض نیرنگی ریشی دستار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر از پیش ... بسعی نیستی هم عبرت کار اینچنین باید

مجسته چهره نگشود از حجاب غفلت ایمان ... که صاحب دل گم است اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران ... همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زد نفس فال تن آسائی دلی آراستند ... بیدماغی گرد کوشش منزلی آراستند

خواب راحت آرزو کردیم طپیدن بال زد ... عافیت جستیم دماغ بسملی آراستند

ساده بود آیینهٔ امکان ز تمثال دوئی ... مشق حق کردند فرد باطلی آراستند

بحر گوهر بند مشتاقان که یاس اندیشگان ... پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

کعبه بتخانهٔ نفس مرکز تحقیق نیست ... هر کجا گام گشت ره سر منزلی آراستند

چون جرس از بسکه شد آهنگ ساز وحشتم ... گرد ما برخواست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان گلی
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دل شو سر آواز بند ... یک نفس از خامشی هم آینه پرداز بند

غنچه دیوان در بغل از سر زانو بستن است
ای هما فکر مضمونها به پرواز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند

ناله میگوید پروازش بجائی میرسد
ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بند

خانه چه آهنگ بساط کفر و ایمانست که گرد
بی تکلف خویش را چون نغمه آواز بند

دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
هر چه می بینی بخود چون رنگ بر آواز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفتست
عقده از دل اگر وا کرده باشی باز بند

بیدل اینجا پاس مطلب فتح باب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

به پستی وانماید هر که از رفعت نشان دارد
سحر از چاکهای دل بگردون نردبان دارد

بجز وحشت نمی بالد ز اجزای جهانگردی
چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد

تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود
طپشهائیکه دارد بحر گوهر هم گمان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی نمیدارد
که استغنا بگیرد دست بیتاب امتحان دارد

بلند افتاده به پستی متهم شد از تن آسائی
براحت گر نه پرداز زمین هم آسمان دارد

برنگ آتش یاقوت بالیدست دود من
بحسرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

در عزلت زدم کز خلق کنجی واکشم خود را
ندانستم که زین دیگر هوس چندین دکان دارد

بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی
همان ناموس یکتائی مرا از این نهان دارد

غبارم بر نمیخیزد گر نمی سر زند از شکم
غبار وحشتی من غبار از عشق ماندگان دارد

غزل

زخودکامی برون آئی نهان از خلق شو بیدل
که قصر اوج همتائی همین یک نردبان دارد

آب رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوس از بودن نگارم کرده اند

زین سرشک چند کز یادت بمژگان بسته‌ام
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

بر که بندم تهمت دانش که جمع بیخرد
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد نمیدانم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند

محملم در قطره گی آسایش صد موج داشت
تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

باکدامی ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر پیچم که از خود شرمسارم کرده اند

پیشتر زین میتوان زد برق بر رخت هستی‌ام
یک نگاهی داشتن اندر شرارم کرده اند

سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن
عالمی را در سراغ خود دچارم کرده اند

بر نشانیهای چندین ناله ام
از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند

من شرر پروانهٔ عالم دستگاه نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم واماندهٔ ام
از گداز صد پری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود

بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند
شوخی موج این گهرها هم فلاخن میشود

[illegible]

پای آزادان ز زنجیر تعلق بند نیست
نام را نقش نگینها چین دامن میشود

شیشه سنگ آتش آئینه را از کوهسار
عالمی از هم جدا از وصل دشمن میشود

جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر از موج شکست خویش جوشن میشود

فیض مختار ست اما عجز پیدا ست پا
من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنمست
بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ ز بس بیحجاب می بافند
بروی گل ز دریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آرائیست
تسلی بهزار اضطراب می بافند

بوهم خون شده گو چمن کجاست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش
بکارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب شد عدم ما ز تهمت هستی
بر آتشی که نه ابریشم آب می بافند

ز تیغ ناله ما هم بلند شد بیدل
بموج خیمهٔ تار حباب می بافند

اگر خضر خط از چشمهٔ حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان بر زبان دارد

تماشای نگه را تا دهد آئینهٔ حیرت
رخت در حلقهای زلف صد آئینه دان دارد

نمی پرسد بروز بینوائی هیچکس ما را
مگر داغت که دستی بر دل آئین ناتوان دارد

درین گلشن شکست طائر ما را تماشا کن
که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد

کسی را دعوی آزادگی چون سرو می‌زیبد | که او هر چار فصل از بی‌نیازی یک زبان دارد
نمی‌گنجد بچشم شوق حیرت آئینه اشکم | بهار گلشن آئینه را شبنم زیان دارد
چرا زین آبروی خود بنالد بیستون غم | که نقش از دل فرهاد بر سنگش نشان دارد
ز خودکامی برون آ جادهٔ رفعت تماشا کن | که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد
بسودایت چنان زارم که در جولان بیتابی | نمی در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین منزل | جرسها از شکست رنگ گل این کاروان دارد
چو شمع کشته از خاکستر خود دیم بالین | خموشیهای داغم آه در زیر زبان دارد

یاد شوقی کز جفایت دل ما شاد بود | در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود
وانگرد آئینه گردیدن گره از کار من | بند حسرت سخت‌تر از بیضهٔ فولاد بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین | کز نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود
بلبل ما از فسردن بار گلها می‌کشد | گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
عالم نسیان تماشاخانهٔ غیب سراست | عکس بود آنجلوه تا آئینه‌ام در یاد بود
سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد | یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود
صد نگارستان چمن با بیخودی طی کرده‌ایم | لغزش پا هم برابهت خامهٔ بهزاد بود
مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم | ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیریم چون ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود

حکایت

توان اگر همه دوران بآسمان گردید
بگرد خواهش بیدل ناتوان گردید

چه جرم‌ها که نشد جمع ما بجوش خندیدیم
هوس متاع عافیت دکان گردید

زخود برآمدگان یک قلم برون تازند
نفس دو گام گذشت از خود فغان گردید

گهر بعلت خود داری از محیط جداست
نیامد این همه بر طبعها گران گردید

بهار چشمک رنگی بناز وحشت داشت
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید

چو طفل اشک میسر بود از رسائی طبعم
زخود گذشتم اگر در سرم روان گردید

ولی بدست تو افتاد صفت شیشه‌ها
بهدی آئینه صد رنگ ناتوان گردید

تحو شدم که عشق بگیرد امتحان پروازم
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من بهوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاری ما حسرت یکی تعلیم
آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد

گر دولت صافست از کدورتی نیاید پاک
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو خون گشت از استغنای معشوقان بس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهی کز فلس فرق دام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

۱۲۷

اخگر ما شور خاکستر نماند از سوختن
تا الهادر دل فسرد امانه بست احرام لب

این گلین شد خال تیره گی نام نتوانست کرد
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

آب زد بیدل بر آتش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم هیچ گلچین نشد
داغم از دوار سنگیهای دعای بی اثر
با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باک
تا ز هستی در تماشاخانه من عیب نیست

تا ختنی هم زران حنای بی نمک رنگین نشد
گر فسون مدعا محنت کشش آمین نشد
این نخله هرگز به آب آئینه سنگین نشد
کیست در سیر بهار آئینه خود بین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دلی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را الم مضراب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر
دل مست جنونست مگوئید خرد را
آخر بگهر محو شود پیچ و خم موج
بی کینه ام از خلق بر نگیرد چو یاقوت

آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
کامروز سراغ من گرداب نگیرد
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
موا از اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

صبحی بگوش عبرتم از دل نوا رسید
کای بیخبر بناز رسید آنچه وا رسید

دریاست قطره‌ای که بدریا رسیده است
جز باکس دگر نتواند بما رسید

قابل باش ترنه ز فلک شکوه‌ات خطاست
غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید

برق شرار دیده ازو چشم پرس
بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس طی نمیشود
نتوان بمقصد دل بیمدعا رسید

چون صور ناله بگذر از بند بند من
صد جا نشست حسرت دل تا بما رسید

قانون خیر باد نفس بسیار مفلسیست
هر جا رسیده از کف خاک دعا رسید

تنها نه من جنون اثری بوی و چشتم
گل نیز ازین چمن بی‌بناغش هوا رسید

از خود گذشتن است فلک تا زنی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جائی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت باخت دل آخر بافسون وفا
دست مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود

هر بن مویم به بیرنگی آشیان حسرتست
یکسر چندین گریبان نغمه این چنگ بود

ناله را تا از گداز شیشه موزون کرده‌ام
پیش از نیم قلقل آواز شکست سنگ بود

نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما
ساز ما را خیر باد عشق پیش آهنگ بود

بی‌نشان گرو سعی بیدل انشت دل آسانست آنک ... رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
اشکم از لغزیدنم بر دوش صد مژگان گشت ... قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنجی هم کرد
شوخی ناز پری در شیشه بیرنگ بود

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند ... فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
آسمانها از فیض عشق از خامی خود میکشم ... خویش را از سیج آتش دیر روشن میکند
از عرق بر جبهه افسون چراغان خجلت انداخته‌ام ... بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند
مگذر از بیتابی مطلب که صحرای امید ... خانه برق از رم نخچیر روشن میکند
گر خیال آیینه دار اعتبار ما شود ... صورت خوبی بعید تعمیر روشن میکند
عاشقی چشمید از حسرت ما بحسرت آب داد ... خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
داغ نومیدی فی ارم که در هر مژه زدن ... شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
ای شه از همت نگاهت جلوه از غافل است ... آتش این پنبه چشم شیر روشن میکند
گرمی هنگامه امکان جلال عشق بود ... روزگار آیینه ما دیر روشن میکند

هیچکس در بر نه زد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

قدح می در کف مست شمع گل در آستین دارد ... درین محفل عرق می پرور دهر کس چنین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعناتر ... کمند نارسائی در غم رسیدن چنین دارد

ابتدای کر طبیعت از انفعال
علم صورت بدامن ترسی آورده
و گردن دعوی آمیز نوازی
طاقت چاک رسوائی انگیزد
مشتاقان کارگاه وفا
درازی کلاوه انکار بر ما نموده
نیسته اند ولی وقوف سر
سینه دوزی
یعنی در جهان
نموده اند

١٢١

رهائی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن | بهر جا هست دانه آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گوش نه کز پردهٔ دل واکشی حرفی | زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد

نمی‌خواهد کسی خود را غبار آلوده بی دردی | اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل | سراسر خانهٔ آئینه‌ام یک دل زمین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت یارا | نفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد

سرشکم دود آهم شعله‌ام داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

بی یاس دل از هر چه که دارد گله دارد | پا سودن دست تو هزار آبله دارد

زنهار پی رفتن مجنون رگشان گیر | کز عافیتی هست همین سلسله دارد

هر جا روی از برق فنا جان نتوان برد | عمریست که آتش پی این قافله دارد

یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیالست | یکتائی او این قدر مزه دله دارد

دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال | آسودگی از ما و جهان فاصله دارد

نگذاشته از راه نجاتی نتوان برد | هشدار که پای تو همین آبله دارد

ورد سر گل چند دهد نالهٔ بلبل
بیدل غزل ما به شنیدن صله دارد

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود | یارب شکست شیشهٔ من از چه رنگ بود

عالم بخون طپیدهٔ نومیدی منست | جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود

از بسکه بید باغ تماشای او خوش است | مارا بجز و نیامده رفتن ز رنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان سیه است | اینجا هجوم آئینه پشت پلنگ بود
در من محو دل و جهان جلوه رنگ بست | آن جامئه قد تو چه مقدار تنگ بود
از کشتنم نشد چو شفق طرف دامنی | خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست | اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
صبری نکرد تلافی آزار ما کنند | مینا شکست آنچه بدل بسته سنگ بود
آهی نکرد گل که دمی از خود دم بزد | رنگ شکسته ام بر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو برد سر تم
چشمم بهم نیامده کام نهنگ بود

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشگفد | خون خورد صد شعله تا داغی نمایان بشگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
آبیار یاد بکاران گذر حسرتست | چشم ما مشکل که بر خسار جانان بشگفد
زین چمن محروم ماندم چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت گلشن آسان بشگفد
اشک مژگان پرور رمز چشم غالب | ناله اندود است این گل گر نیستان بشگفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای او ست | دل طپید آئینه بالید گل و مرجان بشگفد
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم | میکند سائل عرق تا دست احسان بشگفد
هیچ تخمی قابل سر سبزهٔ امید نیست | اشک باید کاشتن چندانکه طوفان بشگفد

بردل مأیوس بیدل پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشگفد

نقش دوئی بر آینهٔ من نبسته اند
رنگ دلست اینکه برویم شکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند

بیگانگی ز وضع نفسها ل میزنند
این رشته تار نغمهٔ الفت گسسته اند

مارا همان بخاک ره عجز واگذار
واماندگان که آبله دامن شکسته اند

بیدل بجبهه است گهر از طلسم آب
نقدیست آنکه در گره اشک بسته اند

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند
با ما نشان برگ گل آن بهار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من بره انتظار ماند

پیری سراغ خجلت عمر گذشته است
مزدور رفت و دست هوس بر سر ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

یاسم نداد فرصت اظهار ناله ئی
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

خودداری بعقدهٔ محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من در کنار ماند

زنهار خو مکن بگرانجانی آنقدر
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو بر نداشت
آن گوهر آب گشت همان خاکسار ماند

بیدل ز شعله‌ای که نفس برق تاز اوست
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد

از چرخ همه آبله پایان گله دارد
جای گله آنست که انسان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم ننمائی
امروز درین انجمن احسان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است
مکتوب بمن از شوخی عنوان گله دارد

ای بی‌خبر از دم خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد

مجبور رفتار اچه تکلم چه خموشی
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون گله از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
اضطراب رنگ بی‌هم خوردن آواز بود

صافی دل کرد مشق لوح صاف بنیادم
یاد ایامی که این آئینه بی‌پرواز بود

عشق بی‌پروا دماغ امتحان ماندا شکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

نوبهار الفت داغ محبت نیستم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش‌باز بود

دوری صیقل طلسم اعتبارا شکست
ورنه این عجزی که می‌بینی غرور ناز بود

در غبار کسوت افسون خجلت کش سرانجامم
عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

کاش باهم یکدو دم با سوختن میساختیم
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
یک گهر ضبط نفس بحر امکان گل نکرد
هر سری اندوخت جمعیت گریبان ساز بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم اندر جهان
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گرد ما باوج ثریا نمی رسد
سعی طلب به آبله پا نمی رسد
دیوانگان هزار گریبان چیده اند
دست طلب بدامن صحرا نمی رسد
در جستجوی بانگلنی زحمت سراغ
جائے رسیده ایم که عنقا نمی رسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هر جا سریست جز ته پا نمی رسد
زاهد دماغ کعبه بکوثر رسانده ایم
معذور کاین خیال بصهبا نمی رسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است
آئینه پیش پا بکسی وا نمی رسد

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم
جز ناله بیکسی با نمی رسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
نشئه زین می بجوش گرفتن دارد
دروان شور قیامت شده نشنیده
بیش این بیخبران گوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر گره کشاید چون صبح
یک رمیدن بصد آغوش گرفتن دارد
نیست دیوانه زکیفیت صحرا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه بار دو قفاست
خبری پشت خم از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارم

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد
غفلت سیاه مشتاق خواب از فسانه مائل

طبع سلیم فضل ست ارث پدر نباشد
بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد

مارا برنگ شبنم در آشیان خورشید
برقی زد و ربوده هنگامهٔ تجلی

باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
ای بیخود آن نه بینید دل جلوه گر نباشد

هر چند کار فرداست امروز نقد گیری
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما

شاید و مانع طاقت وقت دگر نباشد
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن
ای عالم تماشا بر خود نظر نباشد

ولـه

گر شوق براهت قدمی پیش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل

چون ناله بنالیدنم از خویش برآرد
تنهائیم از هر دو جهان پیش برآرد

نومیدی سودازدگان تیر دعاییست
با برق سواران چه کند سعی غبارم

امید که آن نوخط نو ریش برآرد
واماندگی هست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

جنون اندیشه ‌ بگذار تا دامن نپیچد
بدانش بار کن چندانکه سودای نپیچد

[illegible]

تعلق هر چه باشد خجلتی دون همتی دارد
نگه کوتاهیست از رشته بر خود هر قدر پیچید

نگه محو خیال اوست اما چشم آن دارم
که دل هر جاست اشکی گردد و بر چشم تر پیچید

چه امکانست طی کردن بساط حسن عاشق
چو مژگان هر دو عالم بنگری یکسر بهم پیچید

خوشا طبع امید پرفشانیهای اندازش
که صید مجمر اندر فرصت رقص شرر پیچید

نفس بر هم نمی‌دارد دماغ صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را بطومار دگر پیچید

برنگ شمع مجنونی گرفتاری بلی دارم
که زنجیرش گر از پا وا کنی چون پر بسر پیچید

ز اسباب هوس هر چیز پیچی فال کلفت زن
گره پیدا کند از هر کجا نی بر شکر پیچید

جنونم فارغ شد از کسوت ناموس خودداری
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچید

کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی‌پیچید
ز غفلت هر کجا گرداب از بحر بر پیچید

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه مشرب یکتاییم
خانهٔ آئینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
خلق مستان از شراب پیش رس تنگی کند

واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره
چون بمنزل آید آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیدهٔ بی‌رویت ندارد طاقت تشویش غیر
غنچه بر گل وا شود در خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من نفسی پیرهن

[illegible]

گر خیال خویش تا بالد نفس تنگی کند

آنروز که چیدائی ما را اثری بود
در آئینه ذره غبار نظری بود

نقش نه دمیدیم بصد رنگ تامل
نقاش هوس خامه مد نظری بود

دل رنگ دمیدن نه نمایند که شگفتن
عبرتکده ام کار گر شیشه گری بود

از داد وست پرواز بجائی نرسیدیم
جمعیت بی بال پریشان پری بود

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را
فریاد که آئینه بدست دگری بود

آخر نخودم بود براه تو نشستن
آسودگی شعله کمین سفری بود

دل کشته یکتائی حسن ست و گرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دامان هوای نگرفتیم
خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش ما دور رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند

ز آفتاب گذشته ست مد ابرویت
کمان کشان تو از ناز سر بزیر دستند

چه جلوه ها که چو شبنم هوائیان گلست
شوند خاک غبار نگاه بشکستند

نمیتوان بگمان خانه فلک آسود
که گذشته چو آینده تیر یک شستند

ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
که ساکنان ادبگاه نیستی هستند

کدام موج ندامت خروش طاقت ماست
شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل
دمیده عقدهٔ دل معنی نمی‌بستند

هوس عافیت آئینهٔ مستی نشود
باخبر باش که بگذشتنم از عالم وهم
ضعف سرمایه‌ام از لاف غرور آزادم
خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
عشق اگر عام کند بسم خود آرائیها
آه ازین داغ که خاکستر شوق آلودم
خامشی پردهٔ انداز هزار اسرار است

نیست ممکن که کند کاری دعای نشود
نفس امروز تو با آئینهٔ دی نشود
من آهی که دگر گردن دعوی نشود
نیست آن آب ازین چشمه که جاری نشود
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
در غم سرو تو واسوزد قمری نشود
نفس سوخته یار دم عیسی نشود

تا به سیلاب فنا وانگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
بعالمیکه ادب محو بی‌نشانیهاست
غبار رهرو جهان در سراغ ما چون کن
زبسکه الفت مردم عذاب وحشت نیست

زخود برآمدن ناله بی اثر نبود
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود
ز رنگ باخته در هیچ جا نشانه نبود
فشار قبر جو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
زعرض نغمهٔ خود صرفه ساز بر نبود

۱۳۹

مقام ولایت انتهای رتبه ... کشاده
باهم ولایت که جلال حقیقی ...
دو آئینه انوار ولایت صورت ...
قدرت جلال ... معنی و صورت ...
عرض جمال ...
خلق نسبت ...
اقتدار ولایت ... نبوت
برمی آرد لیس ولایت را در ...
اخفای جمال ... معنی نبوت تصور کرد
عرض جوهر ولایت بجمال آوردن
تصرف این دو کیفیت بر رنگ صورت
و معنی لایزال در مزاج امکان
سازیست و قدرت این دو معنی حقیقت
روز و شب با تعطیل و توقف در محیط
امکان جاری ازین ...

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند

دل مو قابل نوا و اغلاط افسون عاشق چون بود
هر کسی برخورد همت پیشه پیدا میکند

اقتضای جلوه دارد آنقدر بی صید رنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند

در زوال غیر وضع قامت پیری نشست
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتا نیست
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بیدل از سیر تامل خانهٔ دل مگذرید
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند

بی مصیبت گریه بر طبع درشتان سود نیست
سنگ در آتش فگن یا آتش آسان بشکند

با درشتان ظالمان را حساب عبرت بس است
سنگ اگر در دست جانی شیشه سندان بشکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است
گرد آمان به که بیرون سامان بشکند

بر تغافل خانهٔ اسرودی او دل بسته ایم
یارب این مینا همان در طاق نسیان بشکند

با تامل گر شود حرف خیال نیستی
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

ساغر قربانیان از شوق کاوش افتاده است
دور مژگان از غبار چشم حیران بشکند

هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست
ای خوشا در دیدهٔ آیینه مژگان بشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تحمل بار چند
رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند

لقمهٔ برجوع مردم خوار غالب نشود | هر گدا تا گردن ظالم باحسان بشکند

بر سر همت عزیز بیدل تا بکی لرزد دولت
جوز پوچ آن به که چون در دست طفلان بشکند

اگرچه گداز ارم می گل کند | دو عالم ز من شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب | ز خود گم شدن جزو را کل کند
مکش سر ز پستی که آواز آب | ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او | که چون بگذرد از سر پل کند
که بیدادی چشم نتوان گذاشت | دلی را که او خون کند مل کند
ز بس لطف قهرش همه جوش او | نگه میکند گر تغافل کند

گسست بید باغ ست بیدل مباد
به تعطیل جسم توکل کند

تسلی گوی منظورت گر اسباب هوس باشد | ندارد برگ راحت هر که در دیده خس باشد
درین وادی چه اکین تا گلوی ناله مخراشی | نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه نگشود آغوشش | درین گلشن هلال از میوه های مرپس باشد
چه امکانست با حیرت پرواز گلزارت | نگاه عاجزان سلیقه گان قفس باشد
بنالیدیم بر خود ذره در عرض بیتابی | غبار ما مبادا افشانده بال مگس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان اسباب معنی را | شکنج نامها مضمون که نتوانست بس باشد

غزل

[illegible]

١٤١

[illegible]

بدل وا مانده از لاف و من تبرا کن	مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ امیدست سر تا پای ما بیدل
ز سر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب که جز یاس پیام من پابوس نبود	ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی تخته نکرد	اشک هم اینقدر از شوخی لغزش معکوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیمابیست	ورنه بیتابی دل کمتر از کوس نبود

در تظلم کدهٔ سیر محبت بیدل
ناله فریاد رسی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او دو خیالم که پریشان میشود	از نفس هم دل پریشان تر پریشان میشود
میدهد سر سبزی این مزرعه ماتم نشان	دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستیست	چون بهم افتد خط از مسطر پریشان میشود
هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست	خاک تا کم نم نشد کمتر پریشان میشود
چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه	هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

از تغافل نه دوئی ترک سبب باید کرد	روز خود را بغبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگی کوی فنا خواهد بود	خاک در دیدهٔ آئینه طرب باید کرد

دیده‌ را که چمن بر در دیدار تو نیست | بتماشای گل لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار تو ایم | که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
حبب هر موج طربگاه حضور دریاست | فکر خود کن گهرت اندیشه رتب باید کرد
نم آبی کف خاکم بهم آمیخته | هرچه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت می‌پوشد | آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر حیرت نیست | الم بیکسی هست سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شده است | این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

نگو رندازمی زاهد ز تقوی گفتگو دارد | دماغ عشق سرشارست هرجا گفتگو دارد
عدم از سرمه جوشاندست شعر محمل ما را | تامل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
زبس پرده است افسون امل از خود رهائی را | گر از امروز میپرسی ز فردا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی ز ما و من حذر اکن | ندارد غنچه بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدتست افسانهٔ کثرت | برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی‌ست سرتاپای ما بیدل
زبان در سر مگیر هر که از ما گفتگو دارد

دلدار مقیم دل ما شد چه عجب باشد | حالش بهمین آئینه وا شد چه عجب باشد

[illegible]
... وچمن × بهوای طبی کجاست وطن ×
نفس وطنی × این وطن را بهر ...
تنگ وار دو غبار و ویرانی ما ز نفس
تا رسی بگرداند × وطنی گشته است
... چیدهٔ دام در فشاندن بال
بال و دم بگشائی ×

چون سایه سر راه درنگی نگرفتیم
چشمش بغلط سوی من انداخت نگه هیچ
چون سرو علم کرد مرا بی بری خویش
زین یکدو نفس عمر میان من و دلها

روز سیه با شب باشد چه بجا شد
تیری که از آن شصت خطا شد چه بجا شد
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
گیرم که ادا های بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پروانه هوا بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حسرتی در دل از آن ناله قبا می پیچد
چه زمین چه فلک گشته زندان دلست
استخوان بندی اوهام ز بس سخت است
وحشتی هست درین دشت که چون شمع بسوخت
ناله ما چه تدبیر نوائی برخاست
عبرت مرگ کسان سلسله جمعیت هاست
قدرت افسانه ابرام نخواهد بیدل

که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد
شش جهت کلفت مرگست قفا می پیچد
آرزوها همه بر بال هما می پیچد
جاده بر شعله آواز درا می پیچد
همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچد
رشته هر که کند تار بجا می پیچد
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

اگر نظارهٔ گل می توان کرد
محیط بیخودی منظور خویش است
نظر بر خویش وا کردن محال است
اگر اینست علیش خاکساری

وطن در چشم بلبل میتوان کرد
به مستی جزو را کل میتوان کرد
اگر گوئی تغافل می توان کرد
ز پستی هم تنزل می توان کرد

عرق واری گر از شرم آب گردیم
بجای عالمی پل میتوان کرد

هراسانست ازین دریا گذشتن
زپشت ما اگر پل میتوان کرد

دهان ما رنا پیداست بیدل
بفکر خود تامل مے توان کرد

لعل لب او بکیدم بر جام اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

یا دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن پر خندد

افسردگی دل را از آه کشایش گو
سنگ است همان کلفت هر چند پشر خندد

از چرخ کمان پیکر تا وهم تسلی گو
گر نیست ازین خانه یک حلقه بدر خندد

یک شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد
با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

از خجلت بیدردی داغست سراپایم
مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد

سامان طرب سهلست نسبت بعید که داریم
صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد

از سعی هوس مگذر بیدل که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند
شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
هر قدر پر میزنم افسردگی گل میکند

انتظاری ما ز استغنا نگاهی میکشیم
گر غبارم سرمهٔ چشم تغافل میکند

منزلت خواهی مدارا کن که در فوارہ آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

برلب ما خنده یکسر شکوهٔ درد دلیست — هر قدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند
گاه بر خاشاک گه بر موج می‌پیچد دلیست — حیله جوئی زندگی چندین تحمل میکند

موج چون برهم خورد بیدل همین بحر است و بس
گم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد — یا رب بچه جرات مژه بر داشته باشد
ما را با دنگاه حضورت چه پیامست — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر دوئی نیست — این رشته محالست دو سر داشته باشد
افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید — شامی که ندارد چه سحر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت — جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری — یک ذره طپیدن چقدر داشته باشد
ناکام فشردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی نه دمیدیم که بر داشته باشد

بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه میراث پدر داشته باشد

کیست از جهد بآن نخچیر ناز رسد — سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
در خور غفلت دل دعوی بیداری نیست — همه محویم اگر آینه بپرواز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی — که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
ما و من آینه داری جهان رسواییست — بسی آن عیب ندارد که بغماز رسد

پیراهن خیالش نتواند گردید
تا بستگی این درویش وسعت آغوشی
شخص همت ست وکشادگی این پیشگاه
خجلت دستگاه فضل وکرامت مغفرت
به بهانه جوست وکرم سخت التفات
ای بی عقده های غفلت بیک آه نداست
نقاب دل آگاه می‌کشاید وترک خواب
دریک مژه باز کردن نگاه بر می‌آید
تا رعونت سری در پیش فگنده وا بسته است
وتا سرکشی خال خمیده زند محراب

سر جیب از نفس شمع عرق میریزد	یعنی آن نیست نوائی که بآن ساز رسد
دامن فرصت هر چیز که داری مگذار	ثمرهٔ اشک محالست بهم باز رسد
جز و آتش همه جا آینهٔ سوختن است	آه از انجام غروری که بآغاز رسد
خاکساری اثر خون چه انه (؟) لسپند د	عجز بر هر چه رسد سرمه بآواز رسد

مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل
درس مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سنگ سر حفظ سخن نمیکند	در قفس حباب تنها یاد وطن نمی کند
نیست بعالم جنون گردش رنگ عار صفت	هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند
زخم تو انچه میکند با دل خستگان عشق	صبح نکردی ای هوا گل بچمن نمیکند
منع عذاب دلبران نیست بجهد عاشقان	بلبل اگر بخون طپد غنچه سمن نمیکند
سایهٔ دور از آفتاب منفعلم ز خود بس است	طالب وصل او شدن صرفهٔ من نمیکند

نیست دمیکه شانه دارد رخم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمی کند

بار غیرت سر مژگان بخمیدن نرسد	انچه زیر قدم تست بدیدن نرسد
شهرهٔ کاغذت آوازهٔ صد پرواز است	صفحهٔ آتش زن اگر مشق پریدن نرسد
نشود حکم ازل منع بتدبیر کسی	بگمان فلک افسوس کشیدن نرسد
بی طلب دولت عالم همه سازست اینجا	حرص مشکل که بگنج طلبیدن نرسد

باخبر از جمعیت و چمن نقش [illegible]
[illegible]

قطعه
[illegible]

۱۴۷

ز انجا گستر قناعت گردنست [illegible]
عشق ست و بیقراری سوختن هم [illegible]
نظم صعب ترین حالتی که هیچ مرغ
متهم خیالش مبادا بر ماندهٔ انتظار
فضولیست و دشوار ترین [illegible]
یاری که هیچ متوقع غبار بکلفتش در
وعده گاه امید اندیشد تا قبول
قطعه
انجا که صیقل آینه وار نگ فلست
پیداست تیره روزی اجزای آینه
عرض بیت

شرح چاک جگر از عالم تجرید جداست | آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد
هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است | ما برفتیم بجائی که رسیدن نرسد
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر | هر چه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه اش چشم خیالم آب داد | حیرت بیتابیم آئینه بسیماب داد
در محبت خود گدازی هم بساحل بوده است | هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خو کرده ام | رشتهٔ امید من گسسته نتوان تاب داد
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم | چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد
شش جهت راه من از گرد تظلم بسته اند | بر در دل می برم از مطلب نایاب داد
ناتوانی لب فرو بست از فسون وا من | رشتهٔ بی ساز سست تو ان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاک تیره باری داده اند | سایه وار از کف نخواهی امن آداب داد
پای ناموس وفا ایم دل ما سست آورده است | پیش خود باید جواب خاطر اسباب داد

بی طراوت بود بیدل گرچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از داغ زدم دل چمن آئین آمد | ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون | بار نابسته این قافله سنگین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت
هر که شد محرم این آینه خودبین آمد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم به چه آیین آمد

خون بدل خاک بسر آه بلب اشک بچشم
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

در خزان غوطه زن عرض بهاری دریاب
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد

صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان سجادهٔ مستان تاک نشانند
بگو از بهر زاهد یکدو با مسواک نشانند

دمی چون صبح میخواهم قفس بر دوش پروازی
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک نشانند

بساز عافیت چون خاک تدبیری نمی یابم
ز خود بر خاستن شاید غبارم پاک نشانند

صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برد چون نکهت از آیینه ادراک نشانند

اگر جز خست نوازش کرد از فکرش مشو ایمن
کمان چون تیر را در بر کشد بر خاک نشانند

بشوخی مشکلست از طینتم رفع هوس بیدل
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک نشانند

ذره ها خورشید کان جلوه حیرت داده اند
جز من و تو چشم اینجا هیچکس نگشاده اند

پرسش احوال ها وقف خرام نازست
عاجزان چون سایه هر جا پا نهند افتاده اند

مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود
در بر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

١٤٩

[illegible]

جلوهٔ او عالمی حیرت پرست و هم گرفت | حسن پرکارست این آئینها برباده اند
شمع سان و داغ گداز اشک آه سوختن | هم بپایت تا ز پا بنشسته استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای ساز بر دوش تو پیراهن کاغذ | تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که از خشکی طبیعت نه ستیزد | گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
در نامهٔ ما مطلب ما جای رقم نیست | قاصد که نفس سوخته در بردن کاغذ
فریاد که در مکتب ما حاصل امکان | یک نسخه بسر برد بگرداندن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم | چیدیم ز هم جبهه ز افسردن کاغذ
بر فرصت هستی سفر و شید تعین | گر یکدو شرر چین بکشد دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ هوائیست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصتا زین کارگاه سست مگیر | که سرگذشت سحر تا دهن کشود دبیر
بجاست با همه وحشت تعلق اوهام | بناله نیست حیا گسستن زنجیر
بعالمیکه تو ئی نارساست کوششها | وگرنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق | بآب آتش ما قوت کرده اند خمیر
زحال ما بتغافل گذشتن آسان نیست | چو آب آینه داریم خاک دامن گیر

درین چمن نفس میکشیم و میگذریم
مبر گمان بگلمانخانه آرمیدن تیر

زبان فرصت دیدار سخت موهوم است
بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

گر فهم اوج پرست اعتبار عنقا نیست
بیار سایهٔ بال مگس کلاغ مگیر

نفس درازی اوهام جرأت آهنگ است
بسرمه تا نرسد ناله عذر ما مپذیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست
فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر

زساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
بقدر جوهر آیینه شد بلند صفیر

در طلسم ورد از ما میتوان کردن اثر
گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت
موج آرمیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
زین ره آخر میروی داری گذر جمعیت مبر

پیش ازین برناز نتوان جفت نگین کجاست
ای خرامت موج دار رواندگی آهسته تر

سایهٔ گم گشته را خورشید میباید سراغ
قاصدی هم از تو میباید زما گیر خبر

عافیت مخمور شد با ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت از رنگ بال و پر

برنمیدارند زنگار از نگین آئینه
هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر

گر فلک بی اعتبارست کو جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر

فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده ایست
سرمه ای غافل نمی ارزد بچندین دردسر

در سودا تنزه از دماغ خود برآ
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

حکایت [illegible]

۱۵۱

نکته [illegible]

در دکان دهر من بیدل قماش عزتیست
خودفروشیهاست اینجا غیر ما از ما مخر

زین بحر یک دو آینه دست شراب گیر
گنجینهٔ خیال بامید واگذار
کیفیتی به نشاء عرفان نمیرسد
خاموشیت نظر بیقین ناز کردنست
بیدروی از خباثت اعمال گندیست
قاصد سواد نامهٔ عشاق نیستی

گر تشنهٔ چو آبله از خویش آب گیر
چون یاس اگر گذاری دو عالم سراب گیر
چشمی بخویش واکن و جام شراب گیر
آئینهٔ بضبط نفس چون حباب گیر
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
پرواز خشت خاک ره از راه خواب گیر

از نسیه فیض نقد نبرد دست هیچکس
بیدل تو مینخوری ول شاهد کباب گیر

خاک با نامه‌ها بجانب یار
عیش مزد خیال نومیدیست
چون گهر کسب عجز آسان نیست
شاید آئینهٔ بهار آید
طائر گلشن قناعت ما
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح

می نویسد ولی بخط غبار
حیرتی خون کن بهار انکار
سر بکف گیر آبرو بردار
تخم اشکی بیاد جلوه نگار
دانه دارد ز بستن منقار
ای هوا مایه‌ات نفس بشمار

سخت نتوان گرفت دامن دهر

معنی مقام که خواص را ... الفاظ معنی را منظور است و عوام
با وجود در ایضاح بیان در فهم عبارات نیز معذور ...
... طبیعت ... تحقیق به کمال ذاتی جلوه ... ضعیفت نگاهان ...

بیدل از هرچه بگذری بگذار

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
جز اینقدر که جهان نیست چینی شور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتها
شکست چینی مو ریخت از سر فغفور

وجود عاریت آیینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

اگر بکوری غفلت فسرده مژگان است
گشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

ز ننگ زاهدی ما گذر ای بر و دستی
بحق ریش و شاخی که نیست کم ز بر

اگر رهی باد بگاه در دل میبر
شکست شیشهٔ ما محتسب ندارد

خلاف قاعدهٔ اصل فتنه انگیز است
حذر کنید ز آبی که سر کشید ز تنور

مروت است نگهبان عاجزان ورنه
کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور

ز یار دور رم و خبری ندارم ای ناصح
دل شکسته همین ناله میکند معذور

منی بجلوه رساندم که در توی نگشاد
نداشت آینهٔ عجز بیش ازین مقدور

زسردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم واکردم بخویش اما آغوش شرار
غوطه خوردم در دل خواب فراموش شرار

داغ نیرنگم دراندیشهٔ رمز فنا
منتظر من بودم و گفتند بر دوش شرار

حیرت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
سید ما پوشیدن چشم از بر دوش شرار

کو دماغ الفت این قرآن بیداغ تن
گرد داغ خویش لبریز هم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویشتن بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

در عشق ز پرواز هوس آینه برگیر
هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر

بیحاصلی است آنچه ز تحصیل جنون نیست
دستیکه نیابی ز گریبان بکمر گیر

تا چند زبان گرم کند مجلس الفت
ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر

حیرت خبر از رشتهٔ آفاق ندارد
آئینه شو و هر چه عیب و چه هنر گیر

آئینهٔ اسرار دو عالم دل جمع است
سر وقف گریبان کن و در بگهر گیر

خودداری اندیشهٔ دیدار محال است
دل را بطپش آب کن آئینه برگیر

در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

فرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پرواز ز سر گیر

امید نکوئی تو همان خاک نشین است
گو هر سر موییم ره صحرای دگر گیر

حرفی نه نوشتم که دل خون نشد اینجا
از نامهٔ ما بر پر طاوس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثری نیست
با آبله گر برسی همت سفر گیر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر

ز حسرتخانهٔ اسباب سامان گذشتن کن
درین ره تا ابد از خود روا رو در قفا بنگر

چه لازم پرده دار از حیا ساز هوس سش
گریبان چاکی عریانی من در قبا بنگر

[illegible]

قطعه

[illegible]

بساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت | سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر
حباب بی سر و پایت پیامی وارد از دریا | که ای غافل بنای خویش را در نقش پا بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را | ز رفتارش قیامت میرود در زیر پا بنگر
خرام سیل در زیر پا نهادار و تماشای | قیامت دستگاهیهای این مژگان عصا بنگر
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید | که عرض هرچه خواهی جز نگه از خود برآ بنگر
سواد انتظار جاه تا حشمت کند روشن | بعبرت استخوان سرمه بابال هما بنگر
بانصاف حیا تا پرده بر روی هوس بستی | بآن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

کدورت خیز اوهامند ابنای جهان بیدل
دمی حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

دمیکه شعلهٔ حسن تو داشت خون جگر | چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای عرض گم شدنست | نموده اند مرا در شکست رنگ اثر
طپش کدورتم از طبع منفعل پرورد | نمیرود بفشاندن غبار دامن تر
نداشت مائدهٔ عمر بی فنا مزهٔ | نمک زدند کباب مرا ز خاکستر
گرفتم آنکه بخود وا رسی چه خواهی دید | چو عکس بر در آئینه احتیاج مبر
فروغ محفل بی آبروی نیست هوا | بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
درای قافلهٔ رنگ سخت خاموشیست | خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیتست | خمار خوابکشش گر فکندی این بستر

دماغ فرهادی نگارم * اگر بسر رشتهٔ
تا رسوائی رسد ز نقاش آن تبسم * زیره
دیده تا مژگان چه حیرت آبادی نگارم *
ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق
خالی * ز آشیان شکسته بالی پری بصاد
می نگارم * تغافلت کرد پایمالم چه ساق
نگینم چرا ننالم * فراموشی های رنگ عالم
فراموشت بادی نگارم * نکردی رنگ
فهم از سوادی ز رنگ بحوا انم از بهار
شکسته کلک

تظلم تو بجائی نمیرسد بیدل
درین بساط هوا بخیهٔ ز جیب بدر

سیر گلزاری که یارب در نظر دارد بهار / گر پر طاوس دامن در کمر دارد بهار
موبمویم حسرت رحمت تبسم میکند / هر که گرد بسملت بر من نظر دارد بهار
نیست در بار دماغ آشفتگان انجمن / آنقدر چیزیکه بر من رنگ که دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر / در جنون سر داده ما را این خبر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم و آگهی سرمایگان / چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار
ساغری چون بوی تو از قید پیرهن نبرد / از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار
زندگی بیبایه اسباب طرب معدوم نیست / رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که واکرده آه در زنجیر / که عجز میکند و ناله جاه در زنجیر
نشانده ام بسر راه انتظار جنون / هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طرهٔ‌ات رستن / نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد / شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

اعتبار رسے بلوح ایجاد می نگارم + ادب بجای نیاز دارد و نیاز دارد + بصد رنگ سنگ ناز دارد خیال بر باد می نگارم + دماغ نقش نگارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون + ز نبض دل جست مصرع نون بپیش فصاد می نگارم + برون ز گرد نمود ما را ز اسم دارم نه رسمی + هنوز نقشی زبان عنقا بصفحهٔ باد می نگارم + به نقش تحقیق رفته خط ستم

ای که رنگ تبسم + دمیکه این خامه در تستم ... بهار ... نقش ... هزار بهار ... سحر ... که نام ... بیدل ... که ناله این ... او ستاد می نگارم + ... بچشم ... ز رنگ ... نفس ... در بیاض ... بهار

157

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار
جام میخواهم درین میخانه یک طاوس بار

سوختن مینا بد آخر از کف افسوس من
دامن تر آتش خود میزند برگ چنار

غم نوای کو که از ما واکشد درد دلی
آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار

دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب
ای هوس آئینه بشکن سخت زنگیست کار

سر متاب از خاک خشت دامن بیوانگی
شانه در کار دارد ریش خند روزگار

ایکه هوشت نغمه از بال پری وامیکشد
بر شکست شیشهٔ ما هم زمانی گوش دار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن ننگ ماست
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برآر

باتن آسانی ز عالم فرصتت نتوان گذشت
برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد خیال توام آب در نظر
مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوه انتظار پری شیشه
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی
یک لفظ پوچ اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود
اوهام در تخیل اسباب در نظر

گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهد
گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست بستر سنجاب در نظر

تیغ بین بر دوست یار از جیب عریانی بسر
صبح شد بی پرده از خواب گران بیدار سر

خاک آهنگ شهادت کن که در میدان عشق
نیست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر

از زبان بینوائی شمع می آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر

حاصل آشفتگیها نیز و آشفتگی ست
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

در جهان بی نیازی جز بشهادت نیست آه
همچو شبنم کاش باشد یک بریدن وار سر

باکدامین آبرو گردن توان افراختن
شمع سان چندانکه معذورت بود پروار سر

جوش بحر بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میشود دستار سر

اشک مژگانست بیدل ترک ساز انجمن
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

نرگسش وا می‌کند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد می کشد بالای ناز

از غبار رم می‌کشد و من تماشا کردنی ست
عاجزیهای نیاز بی نیازیهای ناز

گرچه رنگ چشم شوخی بر نمیدارد وصال
در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز

سر دادن مشکل که گردد مائل آغوش من
خم شد نهایت پرده اند از گردن مینای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز من پرست
در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز

گر تظلم دامنت گیرد بداغ خون کن نفس
با تغافل توام افتاده است سر تا پای ناز

چشم کوتاه از تماشا حیرت آگاهی کند
سخت بیرنگ است بیدل صورت زیبای ناز

بی پرده است عیان اثر راز من هنوز
از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
دل سوخت غافل از نمک پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تو از دیده خطاست
یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آیینه می دمد ز سراپای من هنوز

هرگم نکرد ایمن از آفات زندگی
جمع ست رشته های امل در کفن هنوز

از بینوائی من غفلت هوا مپرس
در خون طپید شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گم ست میروم از خویشتن هنوز

پوچ ست سر بسر این فلک بی بها مغز
چون شیشه زین کدو مطلب بیهار مغز

سختی کشند جرأت شستان روزگار
از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت ست
از استخوان پسته برآرد دوبار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود
چون پوست شد شکست شود آشکار مغز

راحت کند بسختی ایام نرم خو
از استخوان بجوش برآرد حصار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

بار سبو بسر خوشی باده می کشند
آتش بپوست زن چه بیاید بکار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

۱۵۹

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تا ره مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشای توام
دود دوراز آغوش خالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصلست اما کو سر برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست بیتابم هنوز

کی برم چون صبح کام از عبرت سامان چنین
منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

سوختن از خامی خود شعله حسرت نبود
دیده ام انجام کار داغ آغازم هنوز

یک نفس عمریست از شور جنون خاکستری
چون نگه در سرمه ام بیناله آوازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به بستی افگند
نقش پا گر افسرم ساز د سر افرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
میزند بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینه ما گرد دار زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد این مقدار سبز

جز و ما را مانع کیفیت کل بودن ست
سنگ هم در سینه می غلطد چو شد کهسار سبز

کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شو چون بال بر منقار سبز

صورت مخاکیم دام اعتباری چیده ایم
ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز

سنگ می بندد دلت چندان که ...
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
نیک و بد را در هر چه می بینی درین گلزار سبز

بار ابهام از غم تشنیع + وارسته
تا ساز صحبت ست اینجا + نغمه تکلیف
اینجا به حرف چندی کز صرف انسان ست
چون تامل کنی نه آسان ست + خانه گیتی
و دنیا سودن نیست مشکل چو آدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ و راست + هر رنگ
و ضبط رنگ بلاست + کاو خرا ز تکلف
اوست + بار به دوش غم افتاده ست +
در مقامیکه نام آدم نیست + گر همه خرقو ان
شدن عم نیست بیدل اینجا که نسبت ز شست

[illegible]

برق حسن نوخطان در دل گرفت آیینه را
جلوه گر آنیست گرد گشته دیدار سبز

چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید
کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیده است
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آینه سر برزده باز
ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز

هشدار که پرواز غبارت بربایه
در بیضهٔ وهم ست ته پر زده باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه درین در زده باز

خون کرد دلت سعی فسردن چه جنون نشست
جائیکه بآر آتش بستر زده باز

از خاک دمیدن ز بقا حرف ندارد
ای گل ز گریبان که سر برزده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشک قدمی بر مژهٔ تر زده باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز
یعنی غبار من بسر نام ننگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز

روز و دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانهٔ هوس چند سنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدن است
ما را بجای آبله در پای سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگند غنچه ها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم
باد از غبار ما کن طرح فرنگ ریز

[illegible]

غزل

کمالی در عشقگاه الهی ورنه وسیست
فطرتان طبایع ادنی اثر در حقایق اعلی
سعد و در کیفیت معنی از لطیف مطلق چه گشاید
در رنگ مکدر را از صفای آینه چه پرده
نسبت ادنی تیره پس حال عالی فطرتان از
خاک از عالم بالا هم پس است
حقیقت از جهان بیگانه اند آشنایان
احوال مجنون بدی از لیلی هم پس وحشت
حال هم در بزم عالم آسوده اند صحرا

خون فسردهٔ که چگویم چه رنگ ریزه	باوعده گاه خنجر نازت کشیده اند

بیدل مآل هستی موهوم ماست پس
این قطره ها همان بدهان نهنگ ریزه

همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس	درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس	شرار کاغذ آتش زده ست فرصت عیش
گشاده باش تو هم یکدو در کنار نفس	هزار صبح درین باغ بار حیرت بست
نگرد آتش افسرده ام دو چار نفس	بعالمیکه من از دست زندگی در غم
بس ست اینکه خمیدیم زیر بار نفس	غرور هستی ما اگر انتقام بود
چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس	فلک بساغر خمیازه سر خوشم دارد

ولہ

صبح بر دوش شکست خویش میبندد نفس	کاروان ماندار دار صورت جرس
میکند صید هما در سایهٔ بال مگس	از هوس باهیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
ای ثمر کم فرصتی داری بکام خویش رس	رنگ امکان را شکست رنگ میباشد کمال
شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس	بی غباری نیست ما را مشت خاک دیده ام
دل بذوق میخورد خونم که نتوان گفت بس	لذت در دخستن هم تماشا کردنی ست
نیست منزل جز بیابان برگ آواز جرس	چون باگاهی رسیدی گفتگو را محو کن

تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

هوس پیما پر پرش ز عمل فرسوده طبعان معنی نشان ... ...

162

چون سحر آخر به پرواز خواهد شد نفس

زندگی محروم تکرارست بس — چون شرر یک جلوه یکبارست بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان — عالم اینجا یک شب تارست بس

ای سرت چون شعله برباد غرور — اینکه گردن میکشی دارست بس

کار با تدبیر نتوان پیش برد — هر که در کارست بیکارست بس

ولہ

هست منشور حوادث آمد و رفت نفس — کاروان صبح دارد از شکست خود جرس

خاکساران میرسند آخر به ره در کشان — غیر ساحل نیست بحر موج را فریادرس

دستگاه مایهٔ دون شعلهٔ شور شرست — خالی از فریاد دشوارست پرواز مگس

سخت دشوارست بیدل دم زدن در زیر آب

چون حباب آیینه را لازم بود پاس نفس

شوق شهرت‌ها دلیل فطرت خام ست بس — صورت نقش نگین خمیازهٔ نام ست بس

هر چه می‌بینی بساط آرای عرض حیرتست — این گلستان سربسر یک نخل بادام ست بس

بسته است از موی چینی پوستم نقاش صنع — صبح ایجادم همان گل کردن شام ست بس

کاش از خجلت شرارم بر نمی‌آمد ز سنگ — سوختم از شمع آغازی که انجام ست بس

هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق — جوهری حیرانی آیینه اوهام ست بس

از نشان کعبهٔ مقصود واقف نیستم — اینقدر دانم که ساز راهش احرام ست بس

وگرنه محیط اسرار خودست بکنه غیر [illegible]
وقتی رسد که از خود برآید و این [illegible]
از خود برآمده بهیگری تواند رسید [illegible]

غزل

گل گذرد زر جوشیده است اسرار [illegible]
[illegible]

از تعلق اینقدر وحشت بنای کلفتی | اندکی از خود برآ عالم سرابام ست بس
پختگی مغز سخن را باز میدارد ز جوش | تا خموشی نیست بیدل ما خام ست بس

وله

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش | که موی چینی آن سوی سحر بر دست شبگیرش
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من | بیک پیوست گشاد چشم آخر شدم زنجیرش
ز سودای هستی آنقدر نتوان ترکی کرد | که شمشیر آن کاسه یارب موج آب شمشیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که می بالد | که مژگان در پر طاوس دارد چشم نخچیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل | عرق کرد آه آخر از خجالتهای تقصیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید | باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش | چون اشک پر از رفتن دل کرد ایاغش
هر چوب زبانی که بشوخی علم افراشت | گردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم ست بران خسته که از راه ندامت | در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن او ره نتوان یافت | صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش
حیرت چمن هستی مخموری و هم | تمثال در آئینه شکست ایاغش
خاکستری از دود نفس بال فشانست | آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

۱۶۴

[illegible]

در مملکت سایهٔ خورشید عیان نیست | ای بیخبر از ناتوان یافت مپرس
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید | دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

بیدل من بسکه زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل بکام نیست چندی خم می اظهار باش | ساغری دارم شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن در معنی باریک پیچ | گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش
هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد | چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
بی نیازیهای عشق آخر بهیچت میخرد | جنس موهومی بدو روزی سر بازار باش
هیچ قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش نیست | ای نگاه هست مفت فرصت طالب دیدار باش
نقش پای رفتگان مخموری آید بچشم | یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
سیر چشمی ذره را مهر قناعت بود و نیست | پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود بیش آهنگ تحریک نفس | ساز موهومی گرفتاریم گوی تار باش

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش | گهر در جیب ما حباب فروش
دل افسرده سنگ راه وفاست | کاش خون گردد این حجاب فروش
چشم از نقش این و آن بربند | اعتبار جهان بخواب فروش

[illegible]

اهی شعورت خیال باغ جنونها | این کتانها بمهتاب فروش
زندگی از تماشش راحت نیست | تا نفس داری اضطراب فروش
ذرهٔ مهر بی نشان جوئی | هرکجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام شانه کار رسی رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده نه پسندید حسن از آیینه‌اش | پری تا فال شوخی زد عرق گردید مینایش
تبسم میزند امشب بعشق پهلوی چینی | مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش
حضور آفتاب از که عجز ذره حقیقی | به پستی تا برون آئی نگاهی کن بیالایش
محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید | که گوهر از تنگ چشمی در صدف وا میکند جایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالی از ار | نمودم قطره واری بجو دستوردم بدریایش
چو صبح این کسو دمو مو که در بار تغافل زدم | سرافشانست تا پندار دارد سید او بیدایش
باین هستی غبار دستگاه رفع خجلت کن | بکام خس مگر از شعله بالیدن باکشی بایش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه دارم | که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش
زبان در سرمه میغلطد اسیران نگاهش را | صدا الهم رهائی نیست از مژگان گیرایش

ندانم سایهٔ بخت لوای کیستی بیدل
مقیم روز بودن برنمی‌آید ز شبهایش

چو ابر بجز تلاف سخا پشیمان باش | کرم کن و عرق انفعال احسان باش

باد آئی گلی بفسون تبسمی
شاخ گلی اقوام ده گلی را اگر آزار کنی
جوش تقاضا از جهان برده رنگ [illegible]
خاکست آب [illegible]
کوتهی اگر از عقده واری [illegible]
آرزو نهی [illegible]
چو بگذری سوی آیینه پری [illegible]
گداز و کارگر شیشه سازی کن
بیدل از چهل سال زانوی [illegible]
نفس چند حرص را از طلب بی نیازی کن
[illegible]

درین چمن همه عاجزنگاه دیداریم | که یک نفس بجز آتش زدن چراغان باش
شرار کاغذم از دور میزند چشمک | تو نیز یک دو نگه در قطار مژگان باش
بقدر بی‌سروپاییست عرض همت‌ها | بباده و کف خاک خودی سلیمان باش
ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل | دمی چو ناخن موی نماند دندان باش
چه ننگ دلق چه فخر کلاه غفلت نیست | بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش
سراسر چمن دهر نرگستان نیست | تو نیز آینه بر تراش حیران باش

دلیل وحدت است از کثرت افسون بیدل
همین قدر بچشم حیا شدی و جانان باش

بتاراج جنون دادم چه هستی چه فرهنگش | ز آتش گشته‌ام آبی که آهم میکند تنگش
بشوخی بر نمی‌آید دماغ نازک تنهائی | من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش
تامل بر فضای حیرت دیدار میبازد | که رنگم تا برافشاند حیا بشد ارژنگش
جوانی تن زد ای غافل کنون حیرت کش پیری | بگوشش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش

بحیرت رفته آیینه وهم خودم بیدل
چه صورتها که نهفته است گلگون وش رنگش

بزم امکان بسکه عام افتاد و ساغر سیش | هر کرا بینی بزیر رنگ است میگردد سرش
از سراغ مطلبم بگذر که نا شد سینه | ناله گم کرده‌ام میجویم از خاکسترش
چشم حیران انتظار آهنگ شوق مخملیست | لغزش مژگان مبادا انفعال مسطرش

١٦٧

عرق شرم فال خون زده است *

سعی آرامم حریف وحشت شیرازه نیست | خواب من چون غنچه پر می‌گردد از بالین سرش
دولت تیر خطا کیشان بهار بی‌غمی است | واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان | مطلبی سرکن به پیش هر که می‌خوانی گرش

تیغ خونخوار است بیدل جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

ز برق بی‌نیازی خنده بادا بر گلستانش | شکست پا تماشا کن به پیراهن رنگ پیدا افشانش
نظر وا کردهٔ ترک هوسهای اقامت کن | که شمع اینجا همان پا میکشد سعی از گریبانش
بگردش هر نفس رنگ بهارت دست بیداد است | چرا لازم آشنا یا نقش کند وضع پشیمانش
جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی | صدا یکه دامن افشانده است بر پیدا و پنهانش
گشاد دل گداز جوهر تدبیر میخواهد | گره با قیمت در کار گهر تا هست پیدا نیست
جهان هر چند در چشمت بساط ناز می‌چیند | تو بیرون ریز چون اشک از شمر درهای مژگانش
ندانم وصل نیرم یقین گر میشود زاهد | هنوز از نسخه میلغزد دو صد جا پای پیمانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر باد پیکانش

جوانی دامن افشانست پیری هم زدن بالش | گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
بدوش زندگی چون سایه‌ام بار اندوهی | که نتواند چنین بر داشتن از خاک حمالش
وداع ساز هستی کن که آنجا هر چه پیدا شد | نفس که دند بر آیینهٔ تحقیق تمثالش

نفس شکسته‌ام و وانماید رنگ پروازش
مزاج ناتوانی عشق چون آتش تنی دارد

که هر گنجشک پرورد ست مشتاق و رته بالش
که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تمثالش

سحر گلگی که پرواز ندارد احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

صبا ای پیک مشتاقان تو در فهمیده نه سوالش
درین باغ اتفاق شبنم گل میکند داغم
بر نفس بسته‌ام دل از مضامینم چه می‌پرسی
نه خلوت ماتم نی انجمن سرا نیقدر دارم
شکست شیشه من تا کجا فریاد بر دارد
غبار آلوده هستی که همه سر آسمان تازد
حباب حشمت اشکم که چون بیدست و پا گردد
غبار آلوده رنگ تمناییست دل دارم

که رنگم می‌پرد گر میشود پر گرد سر گویش
نگاهم کاش سامان عرق میکرد در پرویش
دو عالم معنی باریک قربان سر گویش
که هر جا سر زند شمع وز رشش پیست الویش
تغافل رفت ز انجا که مپیناز چین ابرویش
چو ماه نو همان پهلو خور عجز است ابرویش
بسر غلطیدن این عرصه بیرون میبرد
که آیینه‌ی رنگ و خاطر آینه مینماید

بوصل از ناتوانی با هجران میکشیم بیدل
ندارم آنقدر جرات که خشتی فی الکم سولیش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
مفت است اگر چشم غنا سیر توان کرد

بار قلق دل پای تقاضا ننهد پیش
آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
زین بیش کسی نعمت الوان ننهد پیش

169

[illegible]

فرصت همه گر قطره تقاضاست خدا کن — تا کاسهٔ دریوزهٔ صحرا ننهد پیش
ماو نم اشکی و سجود سر راهی — تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش

بیدل ثمر بند گریبان ندامت
آن دست که ما خدمت دلها ننهد پیش

متاع هستی ام میراث بود و نابودش — بصد آتش قیامت میکنی گرواکنی دودش
توان از حیرتم جام دو عالم نشا پیمودن — نگاهی سوده ام امشب بکف پای آلودش
ز سرتا پای من در حسرت دیدار میبالد — با آن ذوقی که در آیینه باید رنگ افزودش
تبقلیب بشکلم ابر شوخی میکشد اما — ز بس کم مایگی آخر فشاری میدهد جودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد — نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
درین محفل سراپا هیچکس پنهان نمی ماند — سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

ول‍ه

دلی راکه بخشند گداز آبروئیش — چو شبنم زند غوطه در آبروئیش
بجیب که می بندد احرام تسکینش — فشارند بر زخم ما خاک کوئیش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن — گر آب بست دارد تیمم وضوئیش
فلک خواهد از اختر داغ کردن — مجو مغز راحت ز تخم کدوئیش
بمیخانهٔ وهم تا چند باشی — حبابی که بندد تری بر کدوئیش
چنان ناتوانم که بر دوش حیرت — من از خود روم گر کشد دل بسوئیش

برون کز خود است از همه او ست بیدل
مبینش مدانش مخواهش مجوئیش

باهر که روم از خویش بسودای وصالش
طوفان کنم از گرد رهم بوی وصالش

از کلفت آیینه عشاق حذر کن
بر سنگ اثر میکند افسون ملالش

سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیان ست
ای غافل حالم نظری کن بجمالش

هر چند برون جستن ازین باغ محالست
دامن بهوای شکند سعی نهالش

عمری که ز جنبش سر رجسته نه خندد
مگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل تفقس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که بپرواز عیانست به بالش

بهار وضع جهان دیده ام از نگارش
برنگ رفته نوشتم برات گلزارش

بآسمان مژهٔ من فرو نمی آید
بلند ساخته حیرت ست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
کمند جای قفس میکشد گرفتارش

بحیرتم که چه مضمون درستین دارد
نگاه عجز بسر شکست مهر طومارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست
شکستن پر رنگ ست سعی منقارش

ز شیخ مغز حقیقت مجو که هیچ حباب
سری ندارد اگر واکند ز دستارش

بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

١٧١

واطلاق بیداری بر حقیقت غنودن
انجامش آثار تکذیب و تهمت اینجا بامژگان
قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بمنزل
بیخبری آسوده است و با نگاه آغوش
تاملی می افشرد و بوشها به مهد بیخودی غنوده
پس در بساطی که قرها شعور رسا
تنگی ست و ساز شهود
آهنگی مغز حقیقی که جهت
بردار و تا سرمایهٔ تماشا
در باز

ره جنون کده دل گرفته بیدل
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر ذاتی نماید پیکر تیغش
بس ست از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

درین محفل که یک خواب فراموش ست حنا را
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد
به پرواز آیدم رنگی اگر از نشتر تیغش

بجز بیدلان گویند ابروش سری دارد
سر سودای منهم باد قربان سر تیغش

کند گرواز کدامین شوق عمر تسلیم یارب
سراغ نقش پایی برده ام با جوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه نو هم سری می آرد آخر از سر تیغش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی بنایی روشن ست از پیکر تیغش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ حیرانی تماشا کرده ام
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

نه فلک را یک نفس می بندد انداز نگاه
تا کجاها بر فشاند شیفتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آیینه طوفان کرده ام
عالمی وا ره سراغ حیرتم از چشم خویش

غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست
میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

هیچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص	چنین که در رو ندانم بیاد مستان رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن	بکام خود نکند شعلهٔ نیستان رقص
باعتماد نفس آنقدر چه می نازی	باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
مگر بباده فروشی غبار ما ورنه	ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد	که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نگه و اشک من آخر بچشم حیران رقص

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض	کف امید تنا بسته ام بخون غرض
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور	جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض
حریف پیشهٔ ابرام بودن آسان نیست	حذر کنید ز فریاد بی ستون غرض
ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب	پرست منفعل از کاسهٔ نگون غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم	طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ام
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بخبر مسوز نفس در هوای فیض	بی چاک سینه نیست صبح آشنای فیض
صبح از نفس بتکلیف بر فشاند رفت	یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

[illegible]

از ظاهر آفاق نباید بودن + آخر
ای بیخبر این بزم طلسم صور ست

غزل

[illegible]

ای دانه کلفت نه دمیدن غنیمت است
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
ترسم ز گریه تا نکشی خونبهای فیض

حسن از سواد خط الفت نمیرود
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

عمریست در کمین گه ساز خموشیم
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نفس تو خاک است جای فیض

گشتم از بیدست پائیها بخشکی تر محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست غافلان
نیست غیر از ناتوانی پیکر لاغر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویشتن چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه داری شاید از طوفان این ساغر محیط

محرم او کیست گردش میکند دیده باش
حلقه گردابها دارد برون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالیکه نهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی هاست
در تماشای که پرواز دکان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه ها باز کنید
گر فزودن بکمین خوابگران دارد شمع

ز حضور عشرت بیش و کم ز بهشت خواهم و نی ارم * بجهان دراغ تو قانعم تو برای من چه آفرین * بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان * بصفت کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین * عذر از فضولی وهم و ظن تو چه میکنی بجهان من * در اهوس بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین * منشین چو مطلب دیگران بعبارت قاصدان * رقم حقیقت رنگ شو [illegible]

۱۷۵

صنعت جرأت عبرت نگهان هشیاریست | حلقه چشمی ست که بر نوک سنان دارد شمع

خامشی صرفه جمعیت آسوده دلیست | بال در بستن منقار گمان دارد شمع

بی تمیزیست حیا حسن چو ترسا افتد | رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

خم عشاق تیا متکده الفت اوست | در کمین ناوک دیگر کمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه اگر گویم چه نشان دارد شمع

هرکجا کردم بیاد سجده ذات ساز رکوع | چون مه نو بر فلک رفتم به پرواز رکوع

پیچتاب موجها یکسر گهر گردنده نیست | سجده انجام ست هر جا دید آغاز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود | تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع

رست نیسان هم چو اشک از دیده با دامان خاک | بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نیرنگست بیدل سجده با ساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع | پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد | پر بلند افتاده است انداز شمع

خنده انجام دگر داریم ما | دیده باشی صورت آغاز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده ایم | هم سر خویش ست پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

بی سخن پیداست بیدل را تقیع

یا رب این منزل جانان چسان از دو سراغ | دیده حیرانست من بی‌دست و پا دل بی‌بلاغ

عبرتست بیدست و پا بیهای شخص ما تمیم | هر کرا سوز نفس میسایدم گردید داغ

بی‌تپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس | ای اصل کار غافل زندگی و آنگه دماغ

سوختن آماده باش ای کاهلی غفلت مبید | صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

از تو هر مژگان زدن کم میشود هیچون تو عمر | گر نداری باور از آیینه روشن کن چراغ

عمر باشد شیشه ام چون عمر دست از حرمی
بیدل از ما گریه میخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ ست نداند و اثر داغ | در لاله ستان نیست کسی اخبر داغ

دل قابل گردیدن اسرار جنون نیست | در زیر سیاهی ست هنوزم سحر داغ

عمریست بحیرت کده عجز مقیم | در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

از ناله بیدرد بجائی نه رسیدیم | چون دود به پیچیم کنون بر کمر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم | دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

ما را ببلا سیهی کرد مقابل | تا رنگ نسوزد کف آیینه گرد داغ

در رنگ خوشست آیینه سوخته جانان
بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ

سر زد که بجو دیدم بجنبد از بهار سراغ | پی شکستن رنگی رسیده است سراغ

۱۷۶

بیدل

اشارت

بعالمیکه سخن داغ بی رواجیهاست / چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ
چه کوری ست که نقاش طینتان دلیل / بسیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ
فضولی تو مقابل پسندیهای [illegible] / [illegible] باده تحقیق کس بآیینه داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشتها / ز رنگ رفته همان در عدم کنید چراغ

دره آورده دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ دره خور جولان آرزدست نه داغ

تا بمیگرد و در تپ تاپ نفسها بطرف / میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن / کس نگه دیده است اینجا با کس دیگر طرف
شش جهت آیینه تمثال غوش بست است / بشنیست آیینه میگردد برو شنگر طرف
سایه را با هیچکس اندیشه تنظیم نیست / ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بوده جمع / کرد آدم گشتنت آخر نگاه خرطر
قطرهٔ گوهر کدام افسون خود بینی خطاست / جمله دریاییم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از بس شش جهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

جای آنست که بالد ز گهر شان صدف / بحر در قطرهٔ اینجا شده مهمان صدف
نیست در عالم بمطلبی اسباب دوئی / دل صاف ست همان دیدهٔ حیران صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ / نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

177

بازگو فرقی که باز کنم * نیست در جاده گاه نقص و کمال * این دا و غم [illegible] حال و استقبال * یاد آینده [illegible] طلب است * دفع آرام حال [illegible] است [illegible] آدمی زاد و با هزار آیین * [illegible] تصور این * [illegible] گرچه او آمد این نمی ماند * [illegible] نیست لیک تا معلوم * [illegible] از تصور مفهوم

نقشها عشکده ام ره مبر و صحبت غیر | ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست | ای گهر آب شو از کلفت احسان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق | غیر بیزش نبود در غم دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهارست | بخیه دارد ز گره چاک گریبان صدف

ظرف بیتاب یک قطره ندارد این بحر | موج گوهر شود می‌تازد بمیدان صدف

بر تیمیان چقدر سایه فگن خواهد بود | به در و دیوار نگون خانهٔ ویران صدف

جمعیت مرده دلان سخت اسیر است دارد | آب گوهر همه وقف است بمیدان صدف

اشک شوخی ست بضبط مژه گیرم بیدل
طفل بی‌جایی بنشانم به دبستان صدف

ای ز عکس تو چه گلست آیینه جام مل بکف | خانه از زلف تو بفشانیده چون سنبل بکف

یاد رخسار تو سامان چراغان میکند | هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است | چشم حیرانست اگر سیلاب دارد پل بکف

حسن تعمیر چون بی نقاب از فکر عاشق غازه است | گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست | بوی گل با باد مجمر میرود کاکل بکف

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه‌ها را جز نگون گردیدن از قلقل بکف

به خود از ساز شگفتن که گمان دارد عقیق | در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

اشارت

۱۷۸

جای آن دارد که باشد تاب دندان طمع
لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرورست

نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
آب تاریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد جگر دندان فشار
انتبارات جهان بر بی نسق افتاده است

در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
آب تاریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون جوشد باین تاثیر احسانش ز سنگ
شیشهٔ بشکسته با نا خواب تا دانش ز سنگ

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
عبرت دیگر بود همچون نگین دانش ز سنگ

اعتبارا تیکه بار دشمنی هامی کشد
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ

هر سر بسودا کشد ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

حسن گر جوشش الفت یکقلم زنگست بس
بو الفضولان چند میخواهند پیمانش ز سنگ

همچو گندم میکشد هر کس که در این آسیا
آنقدر رنگی که می آورد از نانش ز سنگ

شوق من بیدل درین کهسار ما افتاده نیست
ناله دارم که میباید نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سر وحشت شکست رنگ
از خویش میروم بجز وحشت شکست رنگ

ای صبح گرد محمل عجزیم چاره نیست
باید نفس کشید بوحشت شکست رنگ

مانند شمع نور درین محبت انجمن
تا لیده ایم لیک بوحشت شکست رنگ

[illegible]

۱۶۹

از بزرگی پیسید ند خواب غفلت
یا بیداری و نمود افضلیت
فوقیت ست و فوقیت ولیس غالبیت
هر گاه کیفیت نموّ وجود منقوش رموز
این دو حقیقت ست مطالعه
در آید و معنی جمع تخالف درین تحقیق
در آید عبارت ناتوانی ها سر و مغلوب
بی تامل روشن ست و معنی قوت
بی گفتگوی لب میرسد
بیان دو خواست میتیم

غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار
خجلت بناز بیهوده گوش شکست رنگ

شاید پیام بیخودی ما باو رسد
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا بکی بر زخم ما پاشد لب گویا نمک

چاره ها چون زخم بی چاک گریبان بستنیست
گرد مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک

بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
دیده ها بازست زخم صورت دنیا نمک

بی تبسم نیست آن جوش شیرین لبش
ما درایا میکده دستکارست در مینا نمک

ای خم دخمخانه بازی بجوش آورده
باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج ست بیدل بر در دریا نمک

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل
گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

کو هر دو جهان تشنهٔ دیدار نمیرد
ای جان تغافل مشکن شان تغافل

مغرور مباشید که این یک دو نفس عمر
وارستهٔ نگاهیست بزندان تغافل

عمریست که در دور لیت بستهٔ نگاهی
یارب نگه دیدهٔ مژگان تغافل

بیدل مژه بگشا که در عالم عبرت
کس سود ندیدست که نقصان تغافل

[illegible]

زخم تیغی زتو برداشته ام همچو هلال
ریشه داری نظری کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به رگ برگ گلی
از تبسم که لب نیاشته ام همچو هلال

عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سری داشته ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

نشود عرض تکلف چهره عجز نیاز
در بغل آینه بگذاشته ام همچو هلال

بیدل از نیستی پایم برکاب بست نمود
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

نو بهار آمد بامداد من بیمار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی پرده است آیینه کرد اظهار گل

ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردیده گیر
چشم وا کردن نمی ارزد بانیمقدار گل

درگلستانی که رنگ لغزی نمی ارزد بهم
عالمی را از تکلف گشت سطر خار گل

در بهارم داغ شد آخر بخندیدن بالش رنگ
ساغری باده یعنی بی جمالی یار گل

از نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر
ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

اینقدر طوفان نوای حسرت دیدار نیست
گر شکست رنگ می بالد بعید مقدار گل

ناله ما بیخبر از شعله ها پرواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظلم است بعشق چه مدارا چه تغافل

[illegible]

۱۸۱

این پرده گشود و اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند * توهم
هاش وجود اینجا نیست * نسخه
سر رشته علاج هر مرضی به دو دست
بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی بظهور
هر کیفیتی وابسته تر خام بی سعی شکستن
از شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ
بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد
رباعی تا چشم بجز [illegible] نگشاده است

شبنم ته دندان نگرفته است گ گل | پر دامن پاکت اثری نیست زخونم
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل | آئینه دردیم چه عجز و چه رسائی
کردیم تماشای گذشتن ز سر گل | روزی دو به فکر قدم گشته فنائیم

خجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست چو گل سیرم ازین باغ حیران و بغل | از رنگ دامن یکسر از بوی گریبان در بغل
نی غنچه دیده ام نی چمن نی شمع خوانده ام نی لگن | گل کرده ام زین انجمن داغ حرمان در بغل
مجنون سازم بلبلان لیلی ناز گلستان | من با دل حیران آشیان طاوس نالان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن | چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل
چشمی که بالیده ام زین باغ بیرون چیده ام | وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل
خلقی ست زین گرد و هوس معنی ز افسون نفس | شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل
ما کام دل حسرت کدا حاصل نشد زین ماسوا | عمریست میخواهد تر از ویرانه ویران در بغل
میباید از لیلی نسب سرشار یک عالم طرب | می در قدح با کنج لب گل در گریبان در بغل
تنها نه خلق بیخبر در حرص محمل میکشد | خورشید هم یک مشت زر دارد ز گریبان در بغل
دارد نظر تا نگاه حسد تشویش حبل من مسد | زین کافرستان حسد بگریز ایمان در بغل

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گرید یکدمش چون شمع مژگان در بغل

ز من عمریست میگیرد صبا دل
ندانم با که گردد آشنا دل

ز خاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا بشکنی در زیر پا دل

سراپا ناله میجوشیم چون شمع
طپش چون گرد گوهر عضو ما دل

نه اشک آه مشتاقان بپرسید
هجوم بسمل ست از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست
همیشه کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم نفس دام ست یا دل

مزن ای بیخبر لاف محبت
مبادا آب ریزد از حیا دل

جمالت مقصد چشم ست گو چشم
غمت یار دل ست اما کجا دل

بخون رستم ببیدلیم اما بمعنی
بود چون اشک سرتاپای ما دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چه موج گوهرم قد زیر پا دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل
پرواز گره هست شکن در پر بسمل

شبلیم فنا نیم چقدر داشت رسائی
عمریست که داریم وطن در پر بسمل

فرصت هوس افتاده ام آهنگ شرارم
طرز تو و من گشت کفن در پر بسمل

ای شوق گرانست طپشهای محبت
سرتاقدم من بشکن در پر بسمل

ای راه روان منزل تحقیق بلند ست
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

۱۸۳

محو ست غبار تو و من در بر بسمل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل
چون چشم تو سر تا بقدم جای تغافل

عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم
از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل

آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است
دنباله روان داشت به پهنای تغافل

از حسرت چین بزم امید نگهی نیست
ای آینه خون شو بتماشای تغافل

در کارگه هستی موهوم ندیدیم
نقشی که توان بست به بنیای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نهٔ محرم ایمای تغافل

گر کند طاوس سیرت خانهٔ اسباب گل
دستگاه رنگ او بینید همان در خواب گل

بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت رفته اند
در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسید
شام ها هم میتواند چیدن از مهتاب گل

فیض خاموشی بباد لب کشودن نهاده
ای ز خود غافل تو بین در غنچه دارد آب گل

آفت ایجاد ست ساز زندگی هشیار باش
از طراوت خار دارد در رهٔ سیلاب گل

شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت
آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده ام
میکند از چشم من بیدل همان سیلاب گل

ای فرش خرامت همه جا چون سر گل
در راه تو صد رنگ جبین ریخته با گل

گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد
عالم همه یک بست کشاد مژه دارد
سیر چمن بیخودی آرایش رنگ ست

در شیشهٔ نیرنگ شکست ست [illegible] گل
آهسته تو اینجا بسر از حسرت ما گل
گر میروی از خویش سر و رنگ رسا گل

بیدل سر انزام تماشاے که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دعا گل

همچو شمع از خویش بسودا ز وحشت برترم
بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم

واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو شمع
زخم دل تا چرخ دارد نردبان مرهمم

وحشت آفاق در گره سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم

تا بکی بینم بچشم بسته داغ سوختن
همچو اخگر گلشن مژگان کند خاکسترم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که چون فریاد بیرون درم

هستی من بر عدم می خندد از بیحاصلی
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم

هستی طاوس هم با صد قدح مخمور ماند
ظلمت من بر نمیدارد چراغان هم

دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

سیر گلشن کیست تا دامان گل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل بیش از آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرداز چون ابر از عرق ریزد ترم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

[illegible]

درین صحرا ز بس فرش ست اجزای تهی من | غباری هم گرانی خود چشم پوشید من کهن دارم
گر آگاهم وگر غافل نگردد حیرتم زایل | تو بر آیینه مرهم نه که من داغ کهن دارم
نفس پرورده رنگم باین سازست آهنگم | چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن | درین محفل بحنبیدن شمع یک دامن دارم

بهر افسردگی بیدل مباش از نالهام غافل
که من برقی بجان عالم همین آتش فگن دارم

تحیر آیینهٔ عالم مثال خودم | بهار گردش رنگ ست پایمال خودم
ز حسن آفت بی اسم پیشوائی حرص | که من طراوت لب خشکی سفال خودم
بهر چه بنگرم بی آرزو تقاضا نیست | چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
بهار رنگم و کس محرم تماشا نیست | بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
دماغ ساز نمودست ضعف پیکر من | خم اشارت ابروی چون هلال خودم
بحیرت آینهام بی نیاز هستی بود | تو جلوه کردی و گر گشتی من بحال خودم
درین المکده بیدل چه مجلس آرا نیست | چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

چشم پوشیدیم بربادمن استغنا زدیم | از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
نسخهٔ اسباب از مضمون دستی تهی ست | انتخابی بود امیدی کزین اجزا زدیم
هیچ آشوبی بد رد غفلت امروز نیست | شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم
حیرت اسباب سبق بی نیازی عامدا | دل تغافل شعله افروخت بر دنیا زدیم

بیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است | با دآن موجیکه در بیرون این دریا زدیم
ای تمنا نسخهٔ اندر توهم کن که ما | مسطری بر صفحهٔ موج پر عنقا زدیم

شانه نگشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه در دیدهٔ مینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم | طاوس پر افشان چمن زار فناییم
شوخی سر برگ چمن آرائی انمیست | یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست | از دیدن ما چشم تو بندید صداییم
واماندهٔ عجزیم سر برگ طلب کو | چون آبله پا باهمه تن آبله پاییم
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد | بگذار که چون آبله از پوست برآییم
بیرون ز سعادت چقدر سرخوش نازست | عالم قفس ظلمت پامال هماییم
آیینهٔ اسرار عنا پردهٔ خاکست | با سرمه نگشتن سبحهٔ آواز گداییم
گو ساز نگاهی که بیک سیر گریبان | دلدار نقابیکه ندارد بکشاییم
فرداست که یکتایی ما نیز خیالست | امروز که در سجده دوتاییم دوتاییم

بیدل بتکلف اثر عرض نفس کن
عمریست تهی کاسه‌تر از دست قفاییم

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم | بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
تمیز خواهم نفس سازیست دل همدم عبابا شد | هوا تا صاف میگردد بغبار خویش میسوزم

187

عنقای عیب آشنایان ... [illegible]
جشمه ز التفاتش تا پهلوی موج
گرداند طوفان آتشی بی زینهار تشنگی
عبارات طعن از آن افزون ... [illegible]
کارگاه دلگیری ... [illegible]
بظهور ... [illegible]
تسخیر ... گوهر آبدارش ... [illegible]
اگر انجمن است بی حضورش ... [illegible]
عالم تصویر ... [illegible]

نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من
که هر جا میشود چشمم غبار خویش میسوزم

نه نورِ شمع تمثالم نی ساز محفل شعله شوقم
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم

هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد
که در آغوش خود دور از غبار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه ام
سوختن خرمن کند از حاصل پروانه ام

ذوق چتر شاهی بال هما منظور نیست
کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام

رفته ام عمریست زین محفل بیاد جلوه ئی
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم بر دو بیرون تنگی این خانه ام

مزرع آفاق آفت خرمن اشود تمامست
همچو مور از ریشه بر هم سر بر آرد دانه ام

بسکه بر هم میزنی بی جوهر این اجزای من
چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه ام

زخم ایجادیم از تدبیر یا آسوده باش
در شکستن گشت کم چون موی صنع شانه ام

زخم بود دم در سبکروحی نداد م میرسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه ام

چو دریا یکقلم موجست شوق بیخودی جوشم
تمنای کناری دارم و طوفان در آغوشم

قبای همتم مشکل که باشد اطلس گردون
دو عالم میشود گرد عدم تا چشم می پوشم

بحیرت بسکه جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد
من آن آیینه ام کز شوخی جوهر نخندد پوشم

نفس عمری طپیده مدعای دل نشد روشن
چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
برنگ شمع رنگ رفته ام میداد آغوشم

برنگ ناتوانی در خیال سرمه کن چشمی
که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم

به بیهوده دی بیابان هوس تا چند طی کردن
ورای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

شکستن اینقدر بانیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

بازوی دل مست نوائیست که من میدانم
آن نوا نیز زدبائیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم

حیرتم سوخت چو آئینه ز فتر عنقایم
نسخهٔ نشو و نمائیست که من میدانم

طلب یاس طپیدن هوس عشق و فاست
کار دل نام وفائیست که من میدانم

دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمری ببرم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز نوائیست که من میدانم

برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم
بسودن مژه فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
مباد چشم گشودن کند تهی جایم

هزار رنگ ز من پر فشان نیرنگست
اگر بغلط نگنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل

زین نفس کیفیت عیان ... نسخه ... است
صد رنگ پیدا و نهان سخن ... چون
تحقیقش ... ازلی و بیان ... آب
جز بنفی تحقیقش ... بیجا بیست
اندیشه زین افسون ... افسانه ... حیرت
سوخت تپهای ... طوفان سخن
... طلسم ... اعجاز ...
... و بس ... تحقیقی
... افغان ... اصطلاح ...
نفس ... اصطلاح ...

بنشاء الهی کلیش نامیده اند و بعضه
حقائق موجودات کلی و جزوی معین
گردانیده فی الحقیقت حقیقت حق ست
و رغبت وارد و روح و امثال و اشباح
که عناصر ظهور کیفیات اوست دائره
لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص
شئونهای تعینش سایر عالم غیبش
جزو تا ربیت با نوار هویت مطلق ...
که مدرک ... استفهام آن ...
محقق توهم ... نسبت

فشانده است جنون در هزار یک جایم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم / آنقدر جلوهٔ عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد و رفت بجرست / یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آیینه بوی گلم / رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید / که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ نبود / که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دامن سحرم بوی گلی می آورد / رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیدهٔ قربانیم از شوق مپرس / سیر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

حیرات مانه سپند یده طواف چمنت / حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم ز عدم یاد آمد / رنگ گردیدهٔ از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تاسف بیدل / بسکه از وادی امید نشینان رفتم

در تجرد تهمت دیگر بدوری میزنم / غیر من تاری بود همچون نگه پیراهنم

در دبستان تامل پیش خود شرمنده گم / معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

با تو گویم ورنگویم کیست تا باور کند / آن پری رو نیکه من دیوانهٔ او میمنم

قید انفسگاه دل را چاره نتوان یافتن / عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دو دو کر دعجز م اما در تپشها ونگاه شوق / تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم

سوی نیرنگ نفس هر دم پیامم می برد / میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

وارواح یعنی جزو هوا [illegible]
معنی بسیط با عاطر [illegible] آورده شکل
بحکم جزو دانای انسانرا [illegible] عبارات
شنیدن و دراشباح بتعلیم جزو ترابی
نقوش که پیشش محسوس دیدن [illegible]
شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق
می ساید بقدر مراتب خود [illegible]
وا می ستاند چه اجسام چه عناصر و چه اجرام

رباعی

آن نغمه که بی نشانی
پرده دار [illegible] کان از نوا [illegible]

او ست [illegible] و در طبع نبات [illegible]
سوخ [illegible] آتش و در طبع [illegible]
[illegible] آواز
حیوان آواز [illegible] چراغ افروز
یعنی آن حقیقت [illegible]
خلوتخانهٔ غیب [illegible]
نفس [illegible]
ارواح [illegible]
حیوان [illegible] ذات انسان [illegible]
[illegible]

رفت آن فرصت که ساز شوق شد بینا نگه خود — چون سپند از سر گیر اکنون سراغ شیونم
از سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش — رفته‌ام جائیکه نتوانی بیاد آوردنم

بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار خود — ناله جائی گر دمی گردد بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم — از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز — گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت — دیدیم به تعبیر فنائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از در طپیدن — فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه آب شده از کمنظری اینجا — ماهرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر قافله تنگ — رفتیم بجائیکه بجائی نرسیدیم

سحر بی نقابی گر شود مائل سراغ ستم — ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بسر انگشتم
میسر نیست از عرق پیمائی حسن عرق‌فشانش — اشارت گر کنم از دور میگردد بسر انگشتم
نسیم زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد — گلوی حرص می‌افشارد انگشته سرانگشتم
نمیدانم چو گل امن کشید از کوی من یارم — که حاتم هم قدح کج کرده می‌آید بسر انگشتم
چو ماه نو بآن هستی شکست اشتب کلاه من — که فریاد است چون منقار بلبل در سرانگشتم
بچشم اعتبارم اینقدر معلوم شد بیدل — که در دست ضعیفیها چه سم لاغر انگشتم

١٩١

سواد آرای و بیگانه
مخارج بیش آفاق سحبای سخن ست
و انسان عبارات آن
فانا مفتوح و مفتوح نگاه تامل
دیکمال تفریح و ... مواد الیه و نتائج
انسان گر ... اسرار تحقیق آن
... باطن ... جمیع مراتب
نفس ... مقدور وجود ... بی ماده
از انفاس ... در جهان بی‌نیازی
نفس انسانی و در فضای
... اساس است و ...

از ادراک متکلم به بساطت لشا ارواح
بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش
می نماید کیفیت نشانش حاصل ست
چون در صورت خطوط و سطور سخن
میگردد عالم اجسامش منزل
اشارت بهر رنگی آفاق قدرت
و بس به نقش در عبارات فرست
و بس به حقیقت که آن سوی ماوست
چون بی پرده شد حرف پیرامنست
چه مقدار بی‌تاب اظهار شده

۱۹۲

ببین بشانه مپرس از ترانه که ندارم
توان بدیدن شنیدن فسانه که ندارم

بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم بامید کرانه که ندارم

بچاره سازی وهم تعلقم مچرد
مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم

دگر چه پیش توان برد در اوج ناز آتش
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم

فغان که بست ببالم ز شعله
بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

ز یاس بیدل ما گل نکرد شوخی آبی
نفس بچه رشته دواند ز دانه که ندارم

تنهی که باده داغ تمنا رسانده ام
چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعله ... آشیان
بال شکسته که بعنقا رسانده ایم

نیر ... مقابل ست
آیینه نفس بمسیحا رسانده ایم

آیینه جهان که در ... لطافت ست
نعت پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

طاوس ما بهار چراغان حیرت ست
آیینه خانه بتماشا رسانده ایم

از بستر تنک بضاعت در یتیم چوان گهر
یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گرد ... شکسته دو عالم بسینه ایم
ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

در مهر و داغ فطرت ما گرد میکنند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقت فزود قطره ما را گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ما صد امل مپرس

امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

سر خط تا زست امشب زخمهای سینه ام | جوهر تیغی که گل کرده است چون دو سینه ام

مدعی گو جمع داده دل ز داغ انتقام | روشن است از آتش یاقوت دود سینه ام

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم | راز دل تمثال می بندد برون سینه ام

خرقه ناموس رسوائی کشید از احتیاط | بخیه ها بر روی من افتاد لباس سینه ام

تا کجا از خود برایم جوهر تیغم گداخت | بر هوا بسته است تشویش نفسها سینه ام

بیدل از افسردگیها چشم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی بر آمد خرقه پشمینه ام

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم | که بصد عقده وفا دل نتوان بست بهم

دهر تا چند باصلاح طبائع کوشد | بزم یک شیشه می اینهمه بدمست بهم

وحشت فرصتم از فکر سراغم بگذر | بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم

آن سپندم که بیک شعله پرافشانی شوق | نغمه سازم ازین بزم برون جست بهم

جگر از کلفت نومیدی اشکم چون شد | که برانداز مژه بازنه پیوست بهم

سینه صافان نفس حسرت دل ایشانند | چرخ کم دید در آئینه که بشکست بهم

آبرو میطلبی ترک طمع کن بیدل
کاین دو تمثال بیک خانه نشستند بهم

وحشتی کو اینهمه با داغ دل غوغا کنم | نغمه سازد و عالم را صدای پا کنم

۱۹۳

حیرت آرام وصلت فرصت پای پهلو / کز بهار رفته رنگی در خیال افشانم
ناخنی در پنجهٔ طاقت نمی یابم چو شمع / می‌زنم آتش بجود تا رفع خاری یا کنم
هر سر مویم درین وادی براهی رفته است / ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
شوخی امواج آغوش وداع گوهرست / عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند آنقدر تابش نیست / لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم
بیدماغی اینقدر رسا ان کس نیست گر بیابی / خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است / تا بکی بنیم پر طاوس مستیها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب‌تشنگی ست
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

شب گردش چشمی قدحی داد بخوابم / امروز چو اشک آئینهٔ عالم آبم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت / سرمشق گدازست برات می نابم
پیمانهٔ عجز من موهوم بضاعت / چندانکه بقاصد نتوان داد جوابم
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند / چون آینه شستند ندانم بچه آبم
تا دم زده ام ساز نفسها همه خشکست / آب تنکی باخته بر روی حبابم
واداشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی / آه از غم انکار که نبود ز صوابم

واکردن چشم اینقدرم وعده دارد
بیدل بهمین صفر فزودست حسابم

دیوان بیدل مع غزلیات

کام از جهان گرفتم ناکام هم شدم | آغاز چیست محرم انجام هم شدم
گوش جهان قلمرو تبیان ناله است | بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
آخر در انتظار تو داغم بباد رفت | یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
صد لغزش ضعیف بخاکم بدوش گشت | چون اشک تا مسافر یکگام هم شدم
باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود | زین یکنفس بگردن ایام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای من مباد | چیزی نشان ندادم بدنام هم شدم

بیدل چه سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست همدم آرام هم شدم

در گلستانیکه محو آن گل خودرو شدم | چشم تا وا کردم از خود چون شرر یکسو شدم
در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال | تا سری پیدا کنم اول خم ابرو شدم
نشاء آزادی من اینقدر ساغر نداشت | گردش رنگی بعرض شوخی آمد گو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل | آسمان گل کرده ام با عالمی یکسو شدم
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس | تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند | خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم

کاش تنهائی من **بیدل** بدرد انتظار
نیست پیغامی بآن گیسو که من هم مو شدم

برون دل نتوان یافت رنگ جولانم | چو رنگ قطرهٔ خون رفته است میدانم

[illegible]

١٩٥

خیال هوس * کس نفس آنکرده است
قفس * منزل و جاده تو در پوست *
آرزوی فسردنت هیچ ست * کار
صاحب نفس فسردن نیست * گر فسردن
بغیر مردن نیست * هیچ تا گردی
از نفس دارد * بال افشانده در قفس
دارد * نفست یکقلم پر و بال ست *
ساز آئینه جوش تمثال ست *
هیچگاه هست نبود و دام نبود *

زهر تصرف وحشت که چون پر طاوس — بجوش آینه خفتن نگرد حیرانم

تحیر طلسم برق ناله ام داغم — چو درد عشق بجنبد بن لباس عریانم

حباب کسوتم از رستگاه عجز مپرس — هواست همنفس تکمهٔ گریبانم

نداشت حاتم دیگر نگین عافیتی — بروی آبله کندند نام جولانم

چو صبح گر همه پرواز از فلک گذرد — چه ممکن ست برون قفس پرافشانم

هزار رنگ چو طاوس سوختم اما — نگرد شعله زنی روغن چراغانم

تامل از گره هستیم کشود عدم — نگه بخاک فگند از فشار مژگانم

دماغ نشأ تحقیق اگر رسا گردد — برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط هند تعلق نچیده ام بیدل — بغیر نالهٔ نے نیست در نیستانم

در جنون گر نسیم فرمان ناله ام — بعد ازین در سه فلک گوئیست چوگان ناله ام

دوش کز بام فلک افتاد طشت کاف و نون — گر تامل محرم معنیست من آن ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی — سر کشیدم تا ببند چشم باران ناله ام

کرد از عالم پری پرواز عنقا هم گذشت — تا کجا خواهد رساند اینخانه ویران ناله ام

دیده در وا آلودهٔ محرومی دیدار نیست — گر شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله ام

هرزهٔ آهی رسیده گر طپیدن خون شدم — من شدم خاکستر چیده دامان ناله ام

بیدل از عجزم زبان مدعا فهمیده نیست

بعد ازین نیرنگ نخواهد بود نامم آخر آنچه در کارست + پر زد رنگ اسرار ست +

حکایت

ابلهی را از طبع جهل افسون بجمع گردید ابلهی بجنون + خاک و خشتی بدست می آورد + سوی گردون حواله اش می کرد مدعا آن که ای کنم بر پا + آنچه گردون عمارتی بهوا + آن همه باز بر زمین میریخت + خاک بر فرق غفلتش می بیخت + مدعی نیز

[illegible]

١٩٧

بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام

سطری اگر ز صفحهٔ جبهای ما نوشته‌ایم
گردانده‌ایم رنگ چلیپا نوشته‌ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده‌اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته‌ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
نظاره بلوح تماشا نوشته‌ایم

معنی سواد نامهٔ اشک چکیده‌ایست
تخم نامه با جنون تمنا نوشته‌ایم

قاصد چو رنگ یدی باسو ماندید
معلوم شد که نامه بعنقا نوشته‌ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام عنوان
چون نامه بیچاره ایست که سرتاپا نوشته‌ایم

دستی اگر بلند کند بر همه بس است
تا روز شب شود چه دعا ما نوشته‌ایم

مشفق خیال نامه بجائی نمیرسد
ای بیخودان همه ورقها نوشته‌ایم

در زندگی مطالعهٔ ما غنیمت است
خواهی بخوان که جلوهٔ ماها نوشته‌ایم

بیدل مآل سرکشی اعتبار ما
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته‌ایم

بال آزادی بر افشاندم قفس پیما شدم
خواستم ناز پری افشا کنم مینا شدم

عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود
بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت
هر قدر از پیکرم گر سرمه شد بینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آنقدر از خود که بی فردا شدم

فقرم آخر سر بجیب بی نیازیها کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

خامشی بایم جهانی را بسوز دل گرفت	آخر از ضبط نفس صبح قیامت ما شدم
نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود	از چکیدنها ورق گردانده ام اجزا شدم
کثرت بسیار را اثبات وحدت گشت فرض	عالمی را جمع کردم کاین قدر یکتا شدم

حیرتم بیدل ز عین گیری تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاندم عنقا شدم

سرنوشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم	جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
مکش ای ناله دامانم مگیر ای غم گریبانم	شرر شاکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم
همان بهتر که خاکستر شوم در دیدهٔ عبرت	نقاب آبروی برندارد خون منصورم
سجودی نیست تا هستی ست آخر جبین من	چسان تا ترم از حکم خمیدن دوش مزدورم
بجز پیچیده بالم نفس در دیده بینایم	دو دیدنهای بیحاصلم چکیدنها که ناسورم
ز داغ اخگرم مشکل که بر دارد سیاهی را	دماغ چون حرم در مکه هر چند پای عطر فورم
نه از دنیا غم اندیشم نه عقبی هست در پیشم	مقیم حسرت خویشم بس از این کج جهادورم

غفلت تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بناے حسرتے در عالم امید معذورم

خلوت بهشت گوشهٔ حیرانی خودیم	یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم
مو گشته ایم نقش خیال تو مشق کیست	حیران صفت قلم کش نایابی خودیم
چون رازها بهزار ادب نشسته اند	آیینهٔ خجالت عریانی خودیم

[illegible]

۱۹۸

[illegible]

خاک فسرده خاری جاوید میکشد / عمریست پایمال تن آسانی خودیم

آیینهٔ تو نقشبند امتیاز نیست / محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم

گوهر خمار بسته بالین نمیکشد / سر در کنار زانوی غلطانی خودیم

ما را ز تیره‌بختی ما میتوان شناخت / چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم

بر هرزه بوده چشم گشودن درین بساط / چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم

پر بیدریم هیچ بجائی نمیرسیم / وامانده پای وحشت مژگانی خودیم

دیوار رنگ مانع بهار خزان نیست / انجام فطرتان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوه‌گاه حقیقت که میرسد / ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم / شیشهٔ رنگی شکستم تا پری ساغر زدم

خود گدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود / سوختم چندانکه بر آیینه خاکستر زدم

شبنم من ماند زیر خلوت طبع امید / از خجالت نقش آبی داشتم گوهر زدم

بی تو یکدم صرفهٔ زحمت نبردم چون سپند / بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

پای تا سر نشئه‌ام از فیض ناکامی مپرس / آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

آسمان بی‌بضاعت ساز یک بستر نداشت / چون مه نو تکیه بر پهلوی لاغر زدم

غافلم از معنی جهانی از عبارت باز داشت / منهم از نامحرمی بانگی بدر زدم

بیدل از افسردگان چشم تدبیر نیست

۱۹۹

دوری حق شناس از باطن
آسمان دیگر و زمین دیگر است
عالم عشق دگر یقین دگر است

گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

سر درین بحر نگشتنم نه کدو می آرم
چون حباب از نم خود جامه نو می آرم

شرم می آیدم از طوف درش هیچ مپرس
عرق چهره با حرام وضو می آرم

عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بباد
جیب چاکی که با امید رفو می آرم

تشنه کامی گهر قلزم بی قدری نیست
آبرویکه ندارم بسبو می آرم

نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز
میشوم آب نگاهی بنمو می آرم

چه قدر گردن تسلیم وفا باریکست
پیشش تیغ سر خود بسر مو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که بتو می آرم

بحسرت سوخت پروازم قفس گر دید پا مالم
بزیر آسمان بی بیضه چون باشد شوخی نالم

ز وضع خامشی من حسرت پیدا میجوید
ادب سازم نفس تا محو آیینه خیالم

نه پروازم پر افشانی نه رفتارم جهان گیری
غبارم شکسته رنگم ای درگردش عالم

برنگ آب میگردم ز شرم خود نمایی ها
که سیلابی کنار روز خانه آیینه تمثالم

چه سازم چون نفس غیر از تلاش صورت پیدا
چه امکانست بیرون از نگاه دست دنبالم

چو گل تا زین چمن چیزی بکام ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند تمثالم

خمار وصل خورسند بجوشش ای گریه یا گریم
اسیر عشق بیدل زینبالی ای کیتا مالم

ندامت از توام آگاهی گل میکند بیدل

[illegible]

۲۰۰

[illegible]

چه مژگان دست بر هم سوده ام تا چشم میمالم

تا بدر و یزه راحت طلبیدن رفتم | مژه گشتم سر سوی خمیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وسعت شوق طی کرد | تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم

حیرتی از دو چشم آئینهٔ دیدار تو بخت | اینقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم

یاس بر حیرت حال گهرم می خندد | قطرهٔ داشتم از یاد چکیدن رفتم

نبض هر جا بدم شرر کاغذ آتش زده است | یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم

پا بسستی چه بچربکید و نفس افزودن نیست | تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راه است اگر من بدویدن رفتم

بهوس جیب ن پر طاوس چمن ها دارم | داغ صد رنگ خیالم چقدر پر دارم

معنی سوی میان تو خیالم نشگفت | عمرها همچو صدا در گره این تارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست | گلشن این برق حیا آب کند یکبارم

از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس | اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم

عشق تعمیر نیابم بچه آفت که نکرد | سیل پرورده تر دستی این معمارم

زین ندامت که چون موج گهر میبازم | آنقدر سودن دستی که کند هموارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید عنات | پستی سایهٔ نگه در گرو دیوارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کرد | نتوان کرد بافسون نگه بیدارم

عالم ز جوهر بی‌قدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آینه بازارم

برنگ شمع مگو ... سوز دل نهان دارم
جنون مغز یکه من دارم برون استخوان دارم

چه چه ... صد پاره ترک ما حذر کردن
غم او میهمان من تا این یکپاره نان دارم

سحر کاشفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم

بلند همت فصر ... نیست پا یابی
که من چندانکه بر می‌آیم از خود نردبان دارم

برنگ ... از ... کساری میکشیم جامی
که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم

گهی بر پایش و ... که از ... نگم
خیال عالم رنگم نه این دارم نه آن دارم

با این سامان اگر باشد عرق ... خجلت
ز خاکم تا غباری برزند آیینه ان دارم

سبا ... تماشا ... من چیده ام غافل
که من صد صبح از ... عالم ... کان دارم

... صنعت ... عرق ... شبا ...
حذر از ... شیانت ... من کیش کمان دارم

... نفس بار امیدی بسته بیدل
... من صد کاروان دارم

صد ... گر ... گیاه ... ناامیدیم
فرقی نه دماندیم گیاهی ناامیدیم

تا ... شد ... خراشی
خاری تشندیم و سر آهی ناامیدیم

حسرت ... اکشد از حاصل طلب
بر هیچ کلش افسون نگاهی ناامیدیم

صد رنگ گل ... نفس لیک چه حاصل
یک رشته بکیفیت آهی ناامیدیم

سر تا قدم ما هوس سرمه شد اما
در سایهٔ مژگان سیاهی نتوان دید

گلشن چه چمن داشت که گل وا رند ارد
ازتاکسی آخر پر کاهی ندمیدیم

بر باد ندادیم درین عرصه غباری
زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل تو برون تازکه با وهم پرستان
چندانکه گذشتیم براهی ندمیدیم

افسون که سوها جلوه ات عمریست گریانم
پر طاوس و اما نی که می چیند ز مژگانم

قیامت وحشتی دارد نگاه شمع انجمن
گنازم آب شد تا سوختن گردید پنهانم

عرق پیمائی شبنم چو آن عمریست بیتابم
ندارم انقدر آبی که گرد خویش بنشانم

ز دل از نیرنگ چشم دل ندارم شیخ از صبح پر بیشم
همان از خانه مفلس فضول کیمیا مهمانم

ایسن وحشت گرچه پیدا افغان است
جهانی را توان چون چشم پوشید ز مژگانم

ندارم لذت دبستان محبت مشق بیکاری
بیاد دست سطر اشکی مینویسم تا لیمخوانم

چو گل سر جمله پیچیده تا بر خود گره بستم
سر راحت بدامن چیده چندین گریبانم

ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

شب با جوش بهاری بدر آن رنگ شکستم
گل چیده خیال تو و من رنگ شکستم

مژگان بهم آورده و رفتم بخیالت
پر هیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

گر دو نفسی چند نشاندم بتغافل
کونین صفی بوده که بی جنگ شکستم

همین نفس که غبار تعلق و همی است
از پیچ و خم آورده شد گردن طوق
سواد جوش تمنا بچه سیمان چه زمین
نوای زیر و بم از وی چه تحت و چه فوق
بیگانه شدم کاز نشانده ام
بهمین شکل پچیده و ملی ز نالم
بیرون از گریبان زنار شته بریده
بیجاست آنچه دسترس کرده ام
طاقت دو نفس بخود حباب
بیکشم از هوس

خون دو جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد	دریا و تو خود را بدن تنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آیینه براحت کدهٔ رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم	سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
هر گهر موجی و هر آیینه دارد جوهری	از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در بی‌سراغ آیینت	واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
بی جنون سحاب کلفت نیستم بیش ...	خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
در سراغ گردشم پرواز دارد آشیان	بال میگردد اگر چون رنگها پیدا کنم
سنت خشک از شراب هم هستی تا یکی	به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

شرر واری ز فرصت رو بتماشای خویش میپیچم	نگاهی داشتم تا خونبهای خویش میپیچم
چو شمع کشته سامان تلاشی کو که میگردم	سری گم کرده‌ام اکنون بپای خویشتن پیچم
بگردون گه رسم زان آسمانم نمی‌بارد	بهر جایم جهان خجوری بجای خویشتن پیچم
جنون می‌ورزیم کار دفن نهاده نمی‌دانم	جز آتش نیست گردی تا بصفای خویشتن پیچم
چه مقدار از دماغ نارسائی باید بنالد	که آن گل پیرهن هر دم بقبای خویشتن پیچم
خیالی کو که نتوان یافت نقش عمر دو ... خاکش	سراغ هر که خواهم زیر پای خویش میپیچم

۲۰۴

[illegible]

نیستانی بندوق نالهٔ انشا کرده ام بیدل
زچندین آستین دست دعای خویشتن هیچیم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم
تا عرق چون شمع هیچ و شد زناز هستیم

تخم هیچ جوهر پرنگ سر ما پنشود نمایان
سجده میدانم البلبل از نیاز هستیم

چون حباب هم یکنفس پیچ و از آهم و رس قفس
ای زمن غافل چه میپرسی ساز هستیم

چشمکم همچون شرر دنبالهٔ تکرار است
بر تغافل بسته ابروی ناز هستیم

تنگ ظرف حبابم ورنه مانند حباب
بحر میبالد ز آغوش گداز هستیم

گر بهم جلوه فانی شمع کیفیتم بی پرده است
عشق در گوشم علم خواند است راز هستیم

صبح هم در پرده شب بندگانی میکند
بی نفس خواب دیده است افسانه ساز هستیم

همچو شمعم سر نگه داغ دگر ایجاد کرد
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم

بیدل از منصوبه عنقائیم غافل مباش
نقد اظهار سے ندارم در گداز هستیم

عمر ست چون نفس به طپیدن فسانه ام
از عافیت مپرس که دست آشنانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
موی ز چشم رسته معنی در شانه ام

زین بزم همچو شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که فلکش در میانه ام

چاک ست نامهٔ سحر از گرد انتظار
قاصد اگر ز رنگ کند من روانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک می شوم
پرواز در کنار فرون بهانه ام

۲۰۵

عنقا به بی نشانی من میخورد قسم
تا می بعالم نشنیدن فسانه ام

لبریزم آنقدر ز تمنای جلوهٔ
کز شرم چون عرق کنم آیینه خانه ام

تا پرفشانده ام قفس آشیان کیست
بیدل ببوی گل بکمین مهانه ام

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز اینجا دستگاه عجز ماست
روز تا گم گشت بازی شام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کجا
از چکیدن تهمت یکگام پیدا کرده ایم

عمرها شد در خیال جلوهٔ او نوبست
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق بی سو نیست بیچون تا سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش آیینهٔ فطرت مناز
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

عمریست قیامت کدهٔ گردش عالم
چون آیینهٔ مینای پریزاد خیالم

ای تشنه سراغ اثرم هیچ مکو
در خلوت اندیشهٔ خاکست سفالم

در بزم تو سماز طرب سخت خموشیست
کو بخت سپندی که شوم نالهٔ نالم

خودبینی شخص آینه تا زمثال است
بر خود نگهی تا من موهوم بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید به نسیمی بسزد افشاندن بالم

با بخت سیه صرفه‌ای از وصل نبردیم
در عرض هنر سستی مو بر سر حالم

از بس مژه صد چاک جگر نسخه فروشست
حیرت چقدر نامه کشود از پر بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که طرف شد به سوالم

یک چند در قفس دام بهوای هوس افتم
چون شعله نیم منکه به هر خار و خس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی
از شرم شوم آب بفکر نفس افتم

نقش تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی
عالم همه پاییست بپای چه کس افتم

طاوس ز نقش پر خود دام بدوش است
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

امشب آن مست ناز می‌رسدم
رفتن از خویش باز می‌رسدم

صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز می‌رسدم

موبمویم طپیدن آهنگ است
فکر آن دلنواز می‌رسدم

سوی دنیا نبرده‌ام دستی
گر کنم پا دراز می‌رسدم

گر همین نفی خویش اثبات است
رنگ نارفته باز می‌رسدم

نیم از چشم آنقدر محروم
مژه داری بساز می‌رسدم

عمرها رنگ باید گرداند
بیخودی هم بناز می‌رسدم

۲۰۷

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز می‌رسدم

چو اشک شب به ساغر بادهٔ ناب گردام	ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب گردام
غرور وحشتم زنجیر از پا بر نمیدارد	چو شبنم در دل آیینه سیماب گردام
لبی تر کرده‌ام کز حیرت چشمی باج میگیرد	بجام بی نیازی چون گهر آب گردام
چو شمع از خجلت هستی عرق جای جبینم	نه مخمورم نه مستم عالم آب گردارم
کدام آسودگی چون حسرت دیدار بیتابم شد	تو مژگان واکن ای غافل که من خجلت گردام

گریبان راز اسرار است بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

رنگ پر ریختهٔ الفت دیدار توایم	جسته‌ایم از قفس خویش گرفتار توایم
خاک ما جوهر هر ذره آیینه گر است	در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم
مرکز دیدهٔ دل غیر تمنای تو نیست	از نگه تا نفس یک خط پرگار توایم
اشک آه است سواد خط پیشانی شمع	همه واسوختهٔ سبحهٔ زنار توایم
بلبلش از پی ساغر الفت چه اثر یاد دارد	خواب راحت قفس سایهٔ دیوار توایم
دامن غنچه حمایت کدهٔ غفلت نیست	هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم
جنس هیچ همی ما شیفته ارزش نیست	قیمت ما همه این بس که ببازار توایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم	هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم

[illegible]

۲۰۸

[illegible]

خورده بهر تپش کم ذره نگیرد خورشید	ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائی اشکست عجب
بیدل از شوق نوای لب اظهار توایم

شب که آیینه آن آیینه رو گردیدم	جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
خجلت سجده خاک در او کرد مرا	آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
چون سحر سیر جهان تهمت جولان مفت است	نفسی بود که در پرده او گردیدم
فرصت سلسله زلف رسا زست اینجا	من یک موی میان تیغ دو مو گردیدم
گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد	از کجا مائل آن آیینه رو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا	جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
ناتوانیست پریخانه صد رنگ امید	مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

سحر کیفیت دیدار از آیینه پرسیدم	بحیرت رفت چندانکه منهم گم گردیدم
بذوق خامشی از خود تهی کردم جهانی را	جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله بالیدم
بعریانی خیالم را چندین ناله بردارد	سواد فقر پوروست یکسر در شب عیدم
بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید	که موج خانه نقاش چشم از رنگ گردیدم
زچندین پیرهن برقامت نمودن عریانی	لباس عافیت چسپاندیدم چشم پوشیدم

۲۰۹

[illegible]

مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای ملا
نه آهنگ نی ستیا زم نه انجام تو آغازم
چراغ حسرت دیدار خموشی نمیدانم

باین تهدید اگر حرفی بر آن زاهد ملک امیدم
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم
تحیر ناله بود امامن بهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
برنگ رفته از خود به بیداری خرامیدم

نفس بعد از ین می سوختن افسانه میسازم
سراپا خار خارم سینه چاک طرهٔ نازم
محبت در عدم بی نشانم پسند غبارم را
دماغ عافیتی کو ناتوان کا می خورده فتم
عقوبتها گوارا کرد بر من نی پرو بالی
سر برگ تسلی دیده ام وضع غبارت را

چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم
بچشم استخوان تا صبح گرد و شانه میسازم
همان گرد سری میگردم و پیمانه می سازم
سر شک ناتوانم لغزش مستانه میسازم
قفس چندان که تنگی می نماید دانه میسازم
بر آیک شرح خوابی قدر افسانه می سازم

مباد ا بیدل آن گنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می سازم

زچاک سینه آهی می نویسم
غبار انتظار کیست آشکم
برنگ سایه مشق دیگرم نیست
نیا نا آینهٔ اسرار نازست

کتابم حرف یاسی می نویسم
که هر سطری براهی می نویسم
همان روز سیاهی می نویسم
شکستم رنج کلاهی می نویسم

ز دل نقش امیدم جلوه گر نیست
دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است

برین آیینه آهی می نویسیم
به صورت نگاهی می نویسیم

چو صبح صفحهٔ بی نقش است بیدل
شکست رنگ کاهی می نویسیم

عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما کشد
پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند
بی نمی‌ها وحشت ما را ناز پرور نخفتنا
بی حجاب ناتوانی بید [illegible] نوعی بهار
بسکه یار او وداع شعلهٔ از هم گداخت
پشت دستی هم نشد ریش از زندگی ما ما
مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرت است

ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
ما کنون بی تغافل جای نسیان شدیم
در بیابان کعبه بودیم آنچه ما گمگشتگان شدیم
آخر از آدم شدن محتاج انسان شدیم
پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
آب گشتیم و روان از دیدهٔ باران شدیم
طبع ما وقف پشیمانیست کز بی دندان شدیم
جلوه گردید که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

بیدل ز ما عالمی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاوس کشتیم
با موج گهر باخته ام دست گریبان
ما غرقهٔ افسون سعادت نتوان زیست

از عالم عنقا چه خیالست برآیم
از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بر سایهٔ خود بال فشانده است همایم

٢١١

[illegible]
نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار حیرت است
هر طرف اندیشه می تازد دو چار آیینه است
[illegible]
در جهان بیدلی ما غنی یاس مطلب
رو برو ست و در نگار ستان
[illegible]

از صنعت مشاطگی یاس مپرسید / گر خون مرا در دو جهان بست حنائیم
ذرات جهان جمله چمک لعل وصال است / آغوش من نیست که چشمی بگشائیم
کونین غبار است گر آئینهٔ من نیست / کو عالم دیگر که من از خویش برآیم
جیب نفسی میدرم و میروم از خویش / کس هیچ نفهمد که چه رنگست فنائیم
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید / تمثال من وئی نیست بهیچ آینه جائیم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف / شاید روم از یاد خود و باز بیائیم

بیدل مکن آرام تمنا که درینجا
بر باد نهادند چو پروانه بنائیم

عافیتها در مزاج پرفشانی دیده‌ام / چون شرر در جیب پرواز آشیانی دیده‌ام
دم زدن یا پر زدن برمی‌آورد زین خاکدان / در نفس چون صبح چندین کاروانی دیده‌ام
همچو عمر از دشت حیرت سازی من مپرس / روز و شب می‌تازم از خود عنانی دیده‌ام
یک قلم جنس دکان ما و من شور و شر است / مفت راحتها که خود را در میانی دیده‌ام
چون مه نو گر بهم برمی‌زنم درد دل / جبهه کز سجده آن آستانی دیده‌ام
در کتاب فهم مقناطیس نتوان یافتن / نقطهٔ آن نامیکه از ننگ نشانی دیده‌ام
در گره دارد تغافل چند چندین کائنات / بسته‌ام چشم زمین تا آسمانی دیده‌ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه‌ها از آه لب از جنبش فغانی دیده‌ام

بباغی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون میچکید از بباغ دو رامکان
و باغ خیالی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم
بمژگان یاربا که خندیده بودم

نفس آئینه دارد نشد ورنه منهم
تحیر امیدی تراشیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه تو پا نهادن
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
بباد نگراسے خرامیده بودم

به شوقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن نه گل دیدم نه غنچه چیدم
ز دل تا عقدهٔ اشک چشم گریان بود در دستم

پریشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و درس گره خواندم
درین مکتب همین یک خط شوخ خوان بود در دستم

بهر سایه نگاهی گر بقسمت میشد قانع
کف جود از دامن صحرای امکان بود در دستم

جنون آوارهٔ دیر و حرم نیست لیکن من
هم آغوش نفس هر ذره عنوان بود در دستم

نفس آینه داری درین هنگامهٔ حیرت
بحیرت عمرم آیینه پنهان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نه بزم حرف خنداید
همه ساز جیب تحقیق همین نشان بود در دستم

شب آمد بلند بیدل [illegible] دامن [illegible]

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

گاه خرد جو بُدم گاه جنون خو شدم / انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم

تا به ثریا رسید آبله پای من / اینقدر افسرده همت دون خودم

خلوت آیینه ام موج جنون می‌زند / اینکه توهم دیده نقشش برون خودم

گر نبودم زندگی رنج هوسها بس است / در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن که نیست / هم ز برونم مبین نیست آنچه درون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکشم جام نگون خودم

می‌رسد گویند یاران آفتاب صبحدم / صبح کی غواص دریای من خراب صبحدم

آسمان گر بی حسد می‌بود آثار فیض / دیده‌های اختر شمرده است تا بر آب صبحدم

این بارگاه وحشت تغافل انتظار است / عرض گلزار دگر دارد مهتاب صبحدم

وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است / تکمه نتوان بافت با زنجیر بی‌تاب صبحدم

فیض هم در خورد استعداد می‌بخشد اثر / شمع شد داغ از نگاهی است بی‌تاب صبحدم

آب رنگ ما ز فیض عالم افزا نیست / به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

نسخهٔ ما هیچ از هستی عدم آورده ایم / ما و من حرفی که می‌گردد رقم آورده ایم

عاشق بیدل جنون زده حکایت
آرزو بجنون زده ...
دیوان بیدل ...

ای فلک ما ضعیفان طپش اشک پی ماتم خوانده ایم
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
سطر گردی از خیال آشفته‌تر آورده ایم

عمرها نا محرم جیب تامل با ختیم
تا کنون یک ره خجالت سر بهم آورده ایم

سعی ما واماندگان سر منزل دیگر نداشت
همچو لغزش در ره نقش قدم آورده ایم

اینقدر رقص سپندی با سپند ما نیست
ناله در بار ما سر در هم آورده ایم

همت ما چون شرر سامان آتش سبب است
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب تشویش نبود
سفت ما بیدل که مژگان همچو نم آورده ایم

بدل اگر دهقان با همه از خویش تن رفتیم
دو رنگ گلشن شرر تا رنگ آب خود سپردار
جهانی آمد اما من بیاد آمدن رفتیم

ز بزم او چه امکان است چون شمع سر بردن
اگر از خویش هم رفتیم به پیش شوق من رفتیم

با آگاهی نبردم صرفه تدبیر ع پا سی
ز غفلت چشم پوشیدیم به تکرار سخن رفتیم

پر طاوس مزدور محمل پرواز مشتاقان
بیاد وحشت هر کجا رفتیم به سامان چمن رفتیم

از فهم رموز غیب بودن دقتی دارد
عدم شد جیب فطرت تا به قد آمدن رفتیم

صدای ساغر الفت جنون کیفیت انجا
لب با و تا بحر فنا مدهوش خود از خویشتن رفتیم

چو شمع مانع وحشت نشد بیدست پا یها
بلغزشها اشک آخر از بزم انجمن رفتیم

با سایش جگر خوردم نفس خود دل سپردم
ز معنی چون اثر بردیم صورت ندی در سخن رفتیم

چو گردون عمرها شد پایمال وحشت است مرهم بیدل

[illegible]

٢١٥

کاین محمل چون لیلی کی خلوت
باید جهان کی پیچ محمل سعلوب آوری
بخیال خانه رالی بو هیچ این اشتغال
از هشت آغاز چون گرفت انجام باده
در جام وصید دام یک صحبت
لا زم تعمیر کاز این احتیاط نیست
گر زبان زمان کاین محمل کی بنیاد
مشکل بوز بیدات نیا باده
در غفلت و در صبح ورتیه
او غفلت ما شعاع یا بی آهنگ

رفتم آخر از خود آن قدر از خویشتن رفتم

رعنا فرصتی بکف من ابله حیران بودم
آنقدر سست نهادم که توان سود هم

کو بقا تا که توان محرم هستی فهمید
از زمین تا فلک آغوش کشیده است عدم

عشق هرجا نگه آماده حسن ادب
هم قیامت که بپاییت نتوان خورد قسم

ابروی کیست که محرابیت روسیهی است
جمله رنگ است اگر آینه پرداز دهم

هیچ در شمار جهان مرکز جمعیت نیست
قدم از آبله آن به که بدزدد شبنم

طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

قدر جهلان اگر این است که من میدانم
لب بار چشم نتوان بست ز شکر سرهم

عجز با قسمت چقدر سر به غیرت دارد
بس که خم گشت قدم شد نظام محو قلم

هیچ امید کنم خواهش و تسلیش بیدل
شکنه آغوش وداع خودم از قامت خم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
صبحها چون آسمان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه بیقیدیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن آشفتگی کز گشتن چمن گرد باد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمرها هیچ پیدا نابود دکانی داشتیم

آن شاه [illegible] آتش هم دوشان باش
پیش از این ما هم بنا مهربانی داشتیم

هرقدر جیب [illegible] فرحت ما بیسوختیم
در خود عرض بهار و خزانی داشتیم

۲۱۶

[illegible]

[illegible]

از سر راه خیالش از طپیدنها دل
تا غباری بود ما جز و گمانی داشتیم

دست نامحروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک گردیدیم و گرد ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز هرجا لیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

ضعیفی کسوتم از بستگاه من چه می پرسی
پری چون مور اگر پیدا کنم حکم مگس دارم

تظلم پاس دارد ورنه من در حسرت ناکامی
نفس در دیدن سر کوب صد فریاد رس دارم

دل نالان لافی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس کن کاروان ها ساز کن یک جرس دارم

نفس تا میکشم فردوس پروازی می آید
برنگ بال طاؤس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشاه درد مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم
ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم ازین غافل

شرار چند سامان کن اگر روز خوری آتش
تو از غفلت بصد امید سودا کرده ورنه

چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد
سزد گر شبنم ریزد چو عرق بر آسمان انجم

که اینجا هم عنان اشک میباشد روان انجم
نمی آمد بکام بینوایان رایگان انجم

بغیر از چشمکی دیگر ندارد در دکان انجم
نشاند گرم شبتابی مگر در آسمان انجم

محو بیدل فریب تازگی از محفل امکان

۲۱۷

کز من عمر یست می بینم همان چرخ و همان انجم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم
محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

راه سفر همه گرا بروست تا چنین
در ضعف چون هلال بیک ماه رفته ایم

فرصت ز رنگ ماست پرافشان نسیئه
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

بانگ درست قافله بیقرار ما
یک گام ناکشوده بصد راه رفته ایم

بیدل هیچ بیدلی گره نیست ناله را
آزاده ایم گر همه در چاه رفته ایم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ایم
آه ازان یوسف که من در پیرهن گم کرده ایم

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکشد
در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ایم

گر عدم حائل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را جز خیال آن دهن گم کرده ایم

هیچ دریا در کنار از رنگ و بو هم نیست
آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ایم

چون نم اشکی کز مژگان فرو ریزد بجا
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ایم

چون نفس از جستجوے مدعا آگه نیم
اینقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ایم

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا نگردد خورده بر پیش کم شبنم
تو هم بر شبنم ک ما وقت بگیر از عالم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمی بندد
تحیر میکند هموار از پیچ خم شبنم

درین گلشن که شغل انشای شرم بیدل ازعرق دارد
سحر گل کردن ما کرده آخر محرم شبنم

خورشید بجا کیم موجود
کردیم و گم گشت عشق زیر نام وحدت بود
آیینه شدیم عکس پیدا کردیم ، نکته
با همه بی تعینی عبارت از تعین ماست
یعنی حصول قسم پیدائی و عین اصطلاح
بی صفتی یعنی نقائص او عمل خود عالی
صفت بی ذات معدوم هست تا عطا
باید فرمود و ذات بی صفت موهوم
چیزی نمیتوان نمود هر جا موسوم
صفات میشویم ذاتیم و اگر همه ذات باسم
[illegible]

طلسم حیرتست آیینه داکسوت هستی	مدان جز حلقهٔ چشمی نگین یا عالم شبنم

طرب‌ها خاک شد آنجا که دل بی مدعا افتد
درین گلشن چمن فرشست بیدل مقدم شبنم

زمین گریه اگر با دبرد حاصل خاکم	چون صبح چکد شبنم خون از رو خاکم
از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید	دارم بنظر ذوق هلاکی که بلاکم
دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد	زنهار تکلف مفروزید بخاکم
بر نیستیم از خجلت آیینهٔ هستی	تمثال کشیدست ته دامن پاکم

بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست پر از سایهٔ تاکم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم	جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این	جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم
عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا	تبسم کردن و تیغ غضب باليدنت نازم
ز شور قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند	دلم دردست از من حال دل پرسیدنت نازم
نفس در عرق وحشت تا آزادی نمی خواهد	قبا عریانی و نا گاه من چسپیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز لوای لب خاموش خودم	نشئهٔ شوقم و لب می خم جوش خودم

بخیال ... توقع باشی
[illegible]
توقع باشی ... [illegible]
[illegible] طلب ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رزکی اظهار توانائی و در چشم مغلسان
تغافل و طبع خودآرائی بر قیود تکبیر
گفتن و فاتحه خواندن و در زمین پای
خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن
غائبان را پیش پای یادی و حاضران را
بعد از امدادی الفقیه بقدر طاقت
زبان جز بحرف قوعد یار استن
و در تسبیح مکان از هیچکس عذر از عذر
نخواستن ازین عالم با هر چه بر دارند
از شیوه های

با اسیران وفا آفت دوران چه کند — جوشش در نظر بال قفس گوش خودم

نقد کیفیت از میکده یکتائی ست — میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس ست — بخیال تو هر آیینه آغوش خودم

انتظار بوس گردن خوبان تا چند — کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم

چه خیالست کشیدم حسرت دیگر بوسه — منکه از تار نفس آیینه دوش خودم

شمع تصویرم از داغ هم افسرده تر ست — اینقدر سوخته آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
امشبی دارم فرصت ثمر دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم — روشن است از دیده حیران سراغ بسملم

دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست — در بر خویشم بس است بالین فراغ بسملم

جنس دیگر چیست تا از دوستان باید خرید — تیغ قاتل هم ز خون گرمی دماغ بسملم

رنگ دارد گلشنی از کاروان بوی گل — میتوان از موج خون دانست باغ بسملم

پرفشانیها بیاس آخر به تسکین میکشد — عافیت مفت است اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج سرمه‌ات
باده پر صاف است بیدل در ایاغ بسملم

زبسکه حیرت نظاره آینه پرور بوم — برنگ چشمه آیینه طاقت جوشم

زبان طاقت من نیست رنگ خلعت زرین — گلیم بخت سیه بس بود چو سایه بدوشم

دیوان بیدل [illegible]

[illegible]

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت ازین | چو شمع تا مژه برهم رسید خاموشم
سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم | چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه بگوشم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در غرور گل کردن فقر ست هم راست عنان من | نیست جز دست تهی صفر غرور اجزای من
شد بهم وحشت بکمین الفت پرست رنگ نشسته | چشمکی دارد پری کز شیشه بلند است بینای من
گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود | غفلت دل از چه کوتاه است بالای من
سیر شرکعبه جز آوارگیها یم نخواست | شد بلاگیر از غبار این که تنها جای من
دستگاه عبرتست اینجا در تعلق هیچ نیست | میکشاید چشم من چون شمع خالی پای من
تا قیامت بایدم سرگشته پرواز بود | دام دارد در بغل صیاد بی پروای من
از غبار شیشه ساعت قلح پر میکنم | خشکی این نم نگذشت در رگ صهبای من
کز شیشه سهی اشکم غافل از عجز هم مباش | آشیان سجده می آرد با سر عنقای من
فرصت از کف رفت و اکنون افسوس من | کاروان بگذشت و من در خواب عمر ای من
میکشم چین صبح از اسباب این وحشت سرا | تهمت باطل که نتوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل از نیرنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روا فیست جلوه را بی آب گردیدن | سفر در گرد اشک معذور نگاه ما خرامیدن

درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش
حباب ما به پیراهن بیدار چشم پوشیدن

ز خواب عافیت چون موج گوهر تا تیم غافل
بهم می آورد مژگان من سر خویش نا بیدن

ز خود وا آب تر کن اگر اکرام میخواهی
که چون شهک ست اینجا عافیت در رهن گردیدن

ادب پروردهٔ تسلیم دبستان انصافم
فغان تشنه نه دارم که می باید پرستیدن

تو بر خود جلوه کن منهم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس ما آیینه جز صورت پرستیدن

دران محفل لب لعل و تبسم سکه بیدل
اگر با بن ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیستم من
که چون آتش از سوختن نیستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه انجم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس می شمارم
اگر ساغر عبرتم نیستم من

نخندید ای قدر دانان فرصت
که یک خنده بر خویش بگریستم من

درین غمکده کس مبیرادیا رب
بدردی که بیداد دل زیستم من

جهان گو که با ساز هستی بنازد
کمالم همین بس بود نیستم من

بااین یک نفس عمر موهوم بیدل
فنا تهمت شخص با کیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
عبرتی بستیم بر جوش نگاه ناتوان

گرمی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست
آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان

ای هما کام نفس از ما نخواهی یافتن
مغز دارد این حقیقت فارغ از پوست استخوان

هر قدر از جود برآیی دستگاه همت است
منفعل از قدر تیره و زر بیست چند پریشان

جوهر پرواز من ای پی نشان افتاده است
کاش رنگم در پرواز بس بند آشیان

بی رواجیهای اشکم احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه میریزیم میگردد روان

عیشها را نیست در عدم فرسایی اجزای من
جوش ما بیست هر جا پیشانی برکشان

نیست غیر از احتیاج آگهی شوا ریم
زیر کوه از بار هر گام چو چشم پاسبان

غره باشد بیدل از بیچارگی پیمبر هم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

آفت است از خیال باش ایمن سر برداشتن
میکشد مژگان در صف از یک نظر برداشتن

چون نگه پاکی ز مژگان با بدست چشم شد
یک نفس پرواز چندین بال و پر برداشتن

شغل هستی از علائق ریشه محکم کرده است
چون نفس بیجا از یکسو سر برداشتن

رنگ از عشرت ندارد نوبهار اقتدار
زیر چتر پای پیچیده چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی بار تعلیم وفا
زخم بسیار است بیجا بار جگر برداشتن

شش جهت بیدل شکست رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیدار دگر برداشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
هر راست سر نیست گر شوی گریبان

سرکشی تا نخوری پای و پیمان
در چاه میفتید و در رفعت طلبیدن

[illegible]

۲۲۳

از همه سرما زانو ماند و ورد ... [illegible]
خوش از من بیست و طلب دمسانان ...
محمل از یکجهان ...
را زجه فتنه از نفس ...
عروق تا نیم فتنه کشوده ...
عقده ای باز و وهم ...
آغوش ایک ربود تشنی ...
چون حقیقت زن ... مرده
کاری نفس ...

ماهیچکسان فارغ از آرایش یاریم | تمثال ندارد سر آئینه خریدن
سررشتهٔ وصلش که نه جهد برو نیست | کس پیش دوره عمر نگیرد بدویدن
در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست | انگار که من نیز رسیدم ثمر بیدن
ماساختهٔ نازتر انفیست غرورت | حی میکشد از رنگ حنا دست کشیدن
طاوس من احرام تماشای که دارد | دل گشت سراپای من از آینه دیدن
زین مزرع خجالت ثمر حاصل خویشیم | تبخال چه و تخم چه از شوق دمیدن
پیری بهوس جرأت جولان نپسندد | ما را دو سه گام آنسوی ما بر زخمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نه شنیدن

بی نشان حسنی که در هر جلوه میخواند زمن | عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
نو عروس کسوت عریان تنی خورشید نیست | چشم ناپیداست خود را گر بپوشاند زمن
در طلب ضبط عنانم فرصت تحریست و بس | ترسم از خود رفتنم ناگه بگرداند زمن
شهر عنقاست موج جوهر آئینه ام | هر دو آن طبقی که تمثالی بجنباند زمن
چون حباب آئینه چشمیم و آنهم بی نگاه | آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند زمن
سایه وارانم به کویر بدارد و خفا | تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
داغ شد جمعیت از بنیاد این سیل فنا | آنقدر گردی نمی باید که بنشاند زمن
تا بجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند | خامشی راهم محبت ناله میداند زمن

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از اندر خاک هم آبست گر ماند زمین

ترشح مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
تبسم میکنی آیینه برگیر و نمکدان کن

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آیی
چو تخم از ریشه بیرون داده تحریک مژگان کن

اگر در سایهٔ مژگان مروت جا دهد فرصت
بر اهل آگهی آرایش چتر سلیمان کن

بهار هستی ات انداز پر طاوس میخواهد
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش فرصت
بدست سوده چندین خلعت طبع پشیمان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
گهر از کار آمدی [illegible]

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهٔ آیینه ویران کن

هیچ صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچیدن دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من
گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من

حکم تا بیهم زدن آگاه آزاد ام
در خم مژگان دلم دارد پر پرواز من

حسن اظهار حقیقت بر نزاکت جامه بود
تا بر هم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من

گوش محرم پرده ساز هستی غافل مباش
اینقدر نابسکه با دل همسر آواز من

[illegible]

[illegible] بیدل بدام حیرت دل [illegible]

[illegible]

ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تا زمین

فتاده‌ام از سر پی پرواز سحاب بیکران افتد ز من | جهانی را بچشم بسته می بینند تا زمین
گهرواری صدف از شکست من بسیار | نفسها عمرها دل بسته محمل نمی آید بکار من
چه سازم تا شوم از آفت انشا رهایی | چو نخل شمع خصم او فتاده است تا زمین
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد | گواهی میدهد عالم که بی پرده است احوال من
ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید | بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تا زمین
چو شبنم خود فروشی با عرق بگذاشت دیده | نهان نهان آب شد آخر ز شرم آشکار من
کمینگاه خیالت گر باین رنگ است یا نش | پر طاوس خواهد گشت آخر انتظار من
هلاکم کرده نپسند از آن فتراک محرومی | هنوز این رنگ است از خون صید شکار من
براهت مرده‌ام اما ز پا تنهانه رنگم | تو می آیی من آسوده آتش و برگ تا زمین

برنگ ناتوانی محمل افسرده‌ام بیدل
که از خود میروم بر رنگ نتوانست بار من

باز چون جاده بپایی که ندارد رفتن | رفتم از خویش بجاییکه ندارد رفتن
خاک گشتیم بهوائی تو ز رفت از سر ما | چه کند کس بلاییکه ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر | میرود دل بهواییکه ندارد رفتن
از مقیمان بیاز نگه عجزیم چو شمع | سجده ماست بپاییکه ندارد رفتن
پنبه گوش گرفته است جهانی چون شمع | مروای یار بجاییکه ندارد رفتن

[illegible]

الفت ورد دل آه بقیم ساخت مرا | دارد این خانه هوایی که ندارد رفتن

بیدل آن نیست که با سیل خراشش امروز
همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار لقا هیچکسی کن | پرواز بمن داری بخار مگسی کن

افسردنت از سوختنت بیش ندارد | گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن

تا خوف فنا نیست نفس ناله فشان باش | تا قافله آرام پذیرد جرسی کن

هر جا رسد اندیشه درگاه حضور است | تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

چون شمع نگاهم نفس شعله خروش است | ای سرمه بجوشش از من فریادرسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

وارستگی از حسن دگر میدهد نشان | عالم غبار دامن ناز است بر فشان

بگذار سر بلندی اقبال این نشاط | تا آبرو چو شمع بریزی بپای دونان

بیمغز جز شکست بدولت نمیرسد | از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان

پرواز بندگی بجایی نمیرسد | ای خاک خاک باش بلند است آسمان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا | پروانه در کمین فنا دارد آشیان

هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش | از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

خون شو بفقر بار کش دوستان مباش | در حرص احتیاج نفس میشود زبان

۲۲۷

[illegible]

گر ادایم بلند و پستی گرم است
گویند که رنگ انقلاب بهم هستی است
این ست دلیل آنکه هستی گرم است
[illegible]
بوی از بهار معنی می برد [illegible]
[illegible]

یوسفت توان خرید بمژگان گشودنی
آئینه باش جلوه متاع است کاروان

آوارهٔ شراب شعوریم چاره نیست
ای بیخودی قدم زن ما را بما رسان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بروم چشم خونچکان

صفای دل بچراغ لقا دهد روشن
نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن

کجاست نفس و چه اثبات جز فضولی وهم
پری پرست تو مینای خود بجیب شکن

لباس وهم بریزد بخجلت تعبیر
مباش زنده برنگی که بایدت مردن

بوحدت تو من او شبهه نتوان یافت
منم منم تو ئی تو ئی نه من تو و نه تو من

به پنبه‌زار اگر راه برده دریاب
که زیر خاک چه مقدار رخنه است کفن

بقسمت ازلی گر دولت شود قانع
بس است لقمه بیدرد سر زبان بهمن

کسی سواد پناه غرور رعنائی
چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نپذیرد بهند ستم بیدل
مگر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن

از چرخ بامنت تا کی توان کشیدن
باید بپای هر دم صد سرمه‌ای کشیدن

بد گوهری محال است گم گردد از ریاضت
رگی تنک دهد آب تیغ از میان کشیده

آه از هجوم پیری وا واز عمر ضعیفی
همچون کمان ز خویشم باید کمان کشیدن

ضبط عنان چه مقدار با مقصد آشنا نیست
ما را بما رسانید آخر عنان کشیدن

گر تحفهٔ نیازی منظور نا در باشد | در پیش ساده رویان خط بیتوان کشیدن

بیدل وفای آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من | ره صد دیر آتشخانه وا کرد است آب من
درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد | گلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من
بچشم تا سیکشا چشم ز شرم آب میگردم | سبک روحیست سرگرم دفع حجاب من
ندانم با که امین فروش سنجم هستی خود را | که در روز کم بسیار پیش آمد حساب من
درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت | مگر از بیکسی بر آتش صید کباب من
به بزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد | ز فکر سایه بگذر آفتاب آفتاب من

به بیمغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

ای اثرهای خرامت چشم حیران تمکین | هر کجا پای تو نم آئینه می بوسد زمین
جلوه اسباب نظر تغافل خوشتر است | سخت مکروهست تنها چشم اگر داری ببین
در بساطی کز هوس تا قامت کرده ام | خانه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
اعتبارات غرور عجز ما بیدست چیست | از نفس تنگ است با بیده برآه حزین
بندگی ننگ کجی از طینت ما میبرد | می تپاد و حرمتی هم سجده نقش نگین
زندگانی دستگاه اینقدر تر دستی نیست | از شمار سبحه زاهد عرق ریز است دین

چند خواهی حیرت دیدار پنهان داشتن | چشم بیرون تا درین محفل چو شمع آتش گزین

یکقلم شوق است بیدل کلفتی ما مانده‌ام
صبح عرض تازه‌رویی دارد از نور جبین

خواه غفلت پیشه شو یا جهد آگاهی گزین | ای عدم فرصت دو روزی پیش پا کوتاهی گزین

ذره ما خورشید امکان گم ز خود رفتن [illegible] | یک قدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون‌تر لاف هستی بیشتر | ای طلسم خواب ما افسانه کوتاهی گزین

جان ما گر [illegible] شاهی [illegible] | از فقیری باش آگاه و به از شاهی گزین

در تماشاگاه هستی [illegible] | محرم آن جلوه شو با مرگ ناگاهی گزین

اعتبار ما [illegible] بیدل ندامت ساز کن
شمع [illegible] نصیبت آسمان [illegible] گزین

از فنا [illegible] بیدل [illegible] رسیده [illegible] | زین چمن رو مند حرفی باید شنیده رفتن

هم دوش [illegible] نفس [illegible] | در رنگ شیشه اردم از دمیده رفتن

آهنگ بی‌نشانی زین گلستان ضرورست | راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دوتای پیری ای بی‌خبر اشارست | کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناتوانیست | بر نامده تو بندد در رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز دامان فی ندارد | در منزل است هر روز آرمیده رفتن

چون شمع [illegible] پامال داغ گردد | در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بی گرد حیرتی نیست | یا عالمی ز خود بدر و ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش بهر پیش دارد اشک از دو دیده رفتن

حیا را دستگاه چون لب پیمانه طاقت کن | عرق در سعی پرزور تعمیر خجالت کن
در شست خاک تخیر از سجده کاری بر نمی آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
در ینجا سعی غواص از صدف تا میکشد گوهر | تو هم بار دمی از دوش گاه امر از یارت کن
و باغ گلشنت گر هست سیر فیستانی | ز رنگ قطع نظر بنمای چشمی را عبادت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا | همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز ره همتت هر چه آید بعشقت قدر [illegible] | و ماغ جمله در [illegible] قدر روانیها فرصت کن

گر از باغ طمع بیدل ندارد حاصل از عبرت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

گر بدین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن | گام اول بر زمین سنگ نشان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی رهزن جهد منست | از چکیدن گر فروماند روان خواهم شدن
جبهه من در بر تمکین سجده فرسوده است | عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن
بی دماغی فرصتم سودای استقبال کیست | تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن
گر نفس اگر چنین با تیره روزان الفتی است | بعد ازین چون دود مژگان سیه چشمان خواهم شدن
با چنین ضعفی که بار نالهٔ شکست نیست | گر به گردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

[illegible]

خفته فسون ... همه سازست
... با همه رنگ ست ... پرده
صد رنگ ... تا به چمن ... پری
خفته ... بال پری کار ... گرست
نیست اقامت ... جولان
... سفری ... نیست ... پایان
... جهان ... پروری لازم
... بلندی نکند
... سحر ... شبنم ... میکندم
خون ... جگر

هنگه از خود رفتنم دشوار می آمد بچشم	محرم طرز خرام او نمایان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من	هر که بسمل گشت می بندد طپیش بر بال من
بیخودی دریا بحیرت میرسد آئینه را	میتوان کردن برنگ رفته استقبال من
در دل هر ذره گرد وحشتم بالی زند	گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من
جز فنا در هیچ جا امید آرام نیست	آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من
گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش	سکته میخوانیست در پاپی ز تبخال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم پایست آبیار ریشهٔ امثال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین	پشت ناخن نیز دارد در کف شان نگین
ای حباب از خودفروشی شرم باید داشتن	یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین
صحبت ابنای دنیا مفلسانرا میگزد	ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه	یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
کاش بسوائی هم اینجا در خور همت دهند	رشته واری میکشد نامم ز گریبان نگین
جوهر اقبال القدر تنگ سرمایه نیست	فلس ماهی تا کجا سازد بسامان نگین
اعتبارات جهانی زنگ اسرارست و بس	در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

سستی اقبال لیس افسردگی دربار نیست
تا کجا وسعت کند پیدا انبساط اعتبار
با همه شهرت غرورشها بضاعت هیچ نیست

تا هم هم او سربسنگ آمد ز دامان نگین
ناقصان کم پیش چینید دکان نگین
چون جهان ناست زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تپ شوق کم وار روانه قدر تاب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یا رب بیکرم
نرم خویان از زندان درشتی رحلت است
این سگان از قعر دریا هم برون مج آورند
در مقامی کل زرو ناز حمت نبل کش است
آسمان بیگانگان اتحاب سختی نزید

گر طپش چون اشک شمع میشود آب استخوان
عمر باشد شمع میخندد بمحراب استخوان
از برای مغز دار و پرده خواب استخوان
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان
جز بسبت آشنا نفرخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین
بسکه چون شمعم تنگ سرمایه این انجمن
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
بی قناعت کیسه حرص نخواهد پر شدن

همچو شمع کشته خوابانده علم در آستین
یک گلم هم در گریبانست هم در آستین
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
تا بکی چون ما سبکروی شکم در آستین

ما لیست بیدون لالان سا
قطعه
سر می پوشند ... چینی ...
بیدلا ... ...
...

۲۳۳

دیوان بیدل ...

پاوری اعتبار در خلق ... و
تاب توهم ... شد نکست
تا نسخه اندیشه از هستی رقم تو همی
دارد بابرزه سوادان مکتب اعتبار
هم سبق بودن ناچار است تا خامه
ما ومن از نفس سطر حیا می نگارد
هم شیع اطفال این دبستان
فرسودن بے اختیار رسے
در آب افتاده را انبواسے
دست از

با همه الفت چو موج پهلو بیکدیگر تهی — عالمی زین بحر خوشیده است دامن در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند — چون نیابان شد هنر گوهر دارد قسم در آستین
شوق بیتابیم را رهبری در کار نیست — اشک ما جا بر کشد دارد قدم در آستین
سرکشی فرهنگ تنها ما آرامی شود — سود ن انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشانه خود نگیرمن — بقدر جوهر آئینه میبالد صفیر من
بچندین جانکندن سوی سفیدی کرده ام حاصل — توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
اثر از زخم نخچیرم دوبالا مینماید ساغر — برنگ آه آب اشک پیکانهای تیر من
ازین مشت غبار آئینه دیگر نمی آید — مزاج چینیم موی دگر دارد ضمیر من
باین آثار بیهوشی تمیز گرفتم حاصل — بچشم کیست مژگان ذره چشم حقیر من
الم پرورده یاسم سراپا زنگ و ناموسم — گداز خویش میبالد چو شکر طفل شیر من

نگیرد هیچ سو بیدل دماغ التفاتی کو
که شوری از زره افسانه گیرد گوشه گیر من

نه نوعی نماید چشم از تهمان ابرو — قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد — بعالم فتنه می آرد همان چشم همان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن — هنوزم گردش چشمش بخوابد همچنان ابرو

فطرت است و رسم نشستن بر سر
دعوای دامن از دو و کشیدن
داغ خجلت
رباعی
هستی جز جانکنی و خون خوردن نیست
از عالم رنگ عیش جان بردن نیست
در خلق بردن ز خلق بردن نیست
صحبت با زندگی است با مردن نیست
نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوه
اضداد است و تماشاخانه

خط پشت لبت هر جا برات تازگی دارد
عرق و اشوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیا چیین ابروی تو دریاهم ز راموشش
شکستی میکشد بر دوش چین بی کمان ابرو

اشارت محو حیرت کن در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا نیاز کرده اند انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آستان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز بنمایم
نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اقبح دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه از و
آئینه شکست تغافل که آه از و

ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود
ما هم نشسته ایم بروز سیاه از و

مشکل که این دو شیوه ز هر گز جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه از و

خاکستر سپند و فا طرفه گوشه ایست
افسوس ناله که بجوید پناه از و

یارب علاج سوخته جانان کی میکند
داغ کلف زینبه گرفته ست ماه از و

گر دفنس چو صبح بشبنم نشاندنی ست
شیرازه عرق محو اهابین دستگاه از و

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که بروید گیاه از و

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان که بیدل شکستم کلاه از و

شایان اشک دیده بیدل چو تهمت است
شرم تو میکشد عرق گاه گاه از و

دوان قصیده سرنفیت
ان و زبان و
بی تجربه بسود و زیان و عوض
اختیار کسی بر دیگری نفع
از جبین ست و بی اشخاص نفع
مراتب جدل و حدی اقبال
و صرد و اثر با التزام
نمودن وسیل فطرت
صحبتها ی تنها الفت
الحواس سر از جا
ازو جستنها

۲۳۵

داگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد
آبستن ست اما خلاصه مجموعه قدر
از و دا نستن قطعه
با هیچکس بی شعور کثرت طالب
و جدی نشد و رنگ تمیز
سلامت در غبار آفتاست
تا نه بینی پیچ شعور آن هجوم حقیقت
شدن بطبیعت بیکار قدر دان
صحبت ست قطره از

ای عجز بدرد دل ما رسیده رو — شور سپند محفل حسرت شنیده رو

ما از در امید وصالت نمیرویم — گو دل بحیرت آب شو و خون دیده رو

زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند — چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام سجدهٔ تسلیم بیخودی ست — هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن — یک قطره خون شو ز رگ گوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس ست — چون سر بخاک نه و شو آرمیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست — چون گرد باد دامن از امید چیده رو

ای عجز تا قامت پیری چه کوته است — عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین بیابان کده نومید رفتنیست — خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنیست
چون خامه خط عجز نه بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

زخمیست بر دلی که در آشوبگاه عشق — مهتاب پنبه نکشد از کتان او

عمر شرار فرصت گلزار اندکیست — از هم گذشته گیر بهار و خزان او

ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند — یعنی بنقش جبهه کم ست آستان او

هر ساز می ز ترانهٔ خود میدهد خبر — وهم است اگر ز من شنوی داستان او

تمثال نیست جز غبار خیال شخص — خلقیست محو ذره شی کند در دکان او

۲۳۶

نهان شد سعادت و گوشه گیر [illegible] عالم [illegible] معلوم [illegible] است [illegible] انسان [illegible] [illegible]

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین | در بستن است بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو | ناله قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو
شعله در گردش خاکستری افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو
بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی | دامن برچیده پوشیده است تا پای سرو
بسکه سودازان ز شهر قامتت گشتند آب | صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
باغبانان قدر آزادان ندانستند حیف | نالها بایست درین گلشن نشاندن جای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال انجمن | سایه یارب افتاده است بر بالای سرو
پیکر آزادی را با تعلق نسبتست | یک قلم دست تهی میروید از اعضای سرو
خاک بر سر کرد عشق پای در گل ماندن | گر بهار این رنگ دارد وای قمری وای سرو

پای در زنجیر دوش آهنگ آزادگی
بیدل این مصرع تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او | جوشد ز چشم آبله پای نگاه او
چندانکه میشود نظر همتت بلند | دارد عروج آینه بار نگاه او
نقش قدم نگشته میسر نمیشود | آئینه دارے سر تسلیم راه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق | گردون در آستین بود و دستگاه او

نباشد به جز بیت
بیهوده لبعرض نرسانند نظر بش
ازبستن ذات با وعدد و می خویش
چیزی که قصید دل سر نحو انحش
چیزی که سر نکته از بر
حاجت شد ازان بیع العسر یسرا
پیوسته جگر خون ناطق تن زیبا
سر شکوه و حق بر شکلی میر تمکین
بار بسته سهولت و جل کار بیاد و ان
چاره و درشته بسهولت بیداد و
از چیز بیت بی ابسه دولت

دیوان بیدل
۲۴۷

و شور مرگ بلدام چاره صورت
آسانی بند و وجود کسب ایثار
باید دانست که زندگی قوت اندیشه
است بصورت تعلق اسباب چون بخشش
موج موجود از گرداب گاه اندیشه
از توجه علاق برآید و اصل بی تعینی
عالم اطلاق گردید و چون موج از
دام پیچ و تاب گسیخت نقد تو هم
بجیب هواری محیط ریخت

برسرکشان چرا نفروشیم بار عجز ‌‌‌ ما را شکسته اند بیاد کلاه او
مگذار تا بیاد تمناش خون کند ‌ دل قابل وفاست پس از گناه او
شمعی که محو انجمن انتظار نیست ‌ آئینه بر سر مژه نبود نگاه او
در راه او که شرم نقابی کشوده است ‌ بر چشم نقش مژه پوشد گناه او

وله

گر از موج گهر نشنیده رمز خروش او ‌ بیا صورت تبسم بشنو از لعل خموش او
خروشی میکند طوفان چه از دامان چه از دامن ‌ جهان خمخانه دارد که این گستاخ جوش او
غرور جوسری را جاده دیگر نمی باشد ‌ مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
درین صحرای نومیدی چه سازم ناتوانی را ‌ که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان یار کے دارم اگر افتد بگوش او

طبعی که محو شد اثر نوش خند او ‌ چون نی شکر کشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوه او خرمن زده است ‌ آئینه بود جوهر چشم سپند او
هر چند زخم چشم دویی را علاج نیست ‌ باری سپند باش برقع گزند او
بیخوابی فسانه طوبی که میکند ‌ مائیم سایه مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

رباعی

در عالم کون رنگ فطرت دگر است
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس قسم که جا بش خوانند
گر دو بیت وفنا ز حقیقت دگر است

رباعی

مگذر ز کیفیت سخن بیز اسکے
سر رشته اند که تا کرم سائل را
ممنون تصور نماید جوهر مروت
گداخته هست دنیا با ذوق خود را
مقصد در جهان گمان [illegible]

[illegible]
دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعی

وفا کیش درست [illegible]
آب و رنج و درویش درست [illegible]
رخصت کس نتوان [illegible]

کجائی ای جنون ویرانه ات کو — خس خاریم آتش خانه ات کو
تو شمع بے نیاز یہا برافروز — مگو خاکستر پروانه ات کو
حجاب آشنائی وهم خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد — تو خود افسانهٔ افسانه ات کو
کمان بیضهٔ آفاقی اما — برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر — گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهست
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر باین فرصت نفس چیند دکان دستگاه — چون سحر با شکستن میسپارش از کلاه
گرد تا از محفل امکان طلسم حیرت است — تا مژه خط اسیکشد این صفحه میگردد سیاه
سینهٔ صافی بیشو بی پرده تا دم میزنم — در دل ما چون حباب آئینه پرورست آه
چون نگه در دیدهٔ حیران یا مژگان گم است — جوهر آئینه در دیوار حل کردست گاه
بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز — عشق اینجا آه آهی وار و آنجا واه واه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا — آئینه یک گل مینست حبابی خانه چاه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست — ناله گر از پا نشیند شکل می افتد براه
بی گداز نیستی صورت نه بندد آگهی — شمع این محفل سراپا سرمه است یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل محو باید زیستن

غزل
پیش نگاه نقش ... سر رشتهٔ ... وطن ...
عالم ... آگهی ... حلقه ...
جنبدن در دود ... آمدست ...
تعلق صورت ... از ... همه ...
به بیدلی آن ... از عدم جدا

ز فتادهٔ قدسے و گر نگشادهٔ نظر
آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن
آمدست؛ بسفر بهانه طراز شد
بقدم جنون تگ و تاز شدهٔ
بجودت همین مژه باز شد که بغربت
از وطن آمدست؛ بسبزه
چنگ زده نفس در دل تنگ
علم آبگینه بسنگ زد که تو قابل
سخن آمدست؛

غیر طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

ندیدم جز غبار رود درین صحرا نخوابیده	بجز خواب از زمین گیران ره پیمای خوابیده
باین قیامت نیست ممکن گرد وا افرازد	بمژگان تو هیچی فتنه برپای خوابیده
جهانی جستجو می گر نگارد جهان افشرد	تفاوت نیست در بینا و نابینای خوابیده
گل آرام چیدن برنتابد دیده او هستی	افسون یابان شد زمین صورت نمای خوابیده
نماند از قامت خم گشته ما رنگ امیدی	تماشا کردنی دارد شکست قلقل این مینای خوابیده

ز رشک عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

چشم را آیینه پرواز تبسم کرده	در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
هر سر مویت زبان التفات دیگر است	بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
موج اقبال از گداز گرد عدم بر میزند	قلزمی اما برون از خود طلاطم کرده
معرفت گر صلح ما و من جوشیده است	غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده
این زیان فکر کمالات غرض آدمیان نیست	آدمیت را شتی در کار گندم کرده
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست	دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت و بی دم کرده

برشته اثر و هم مدعاست گره	تو گر ز بند هوا واشوی کجاست گره

در نقش نقطه ز بیدل تا سجده [illegible] چه قدر تحیر و حیرت به
بطواف صد ره من آمدی چه شد
اطلس فلک فنا کرد و ویدان ملک روان
که تو در زبان گه فنا بی یک [illegible] و گر
کفن آمدی ز خروش غیرت
مرد و زن پر پاس [illegible] سخن
که چو شمع در بر انجمن بهم سوختن
آمدی ز مزاج [illegible] پروا آفتاب
از [illegible] دو [illegible] نشئگی فهم

دیوان بیدل نسخه خطی
صفحه ۴۲

من اگر بجای تو [illegible] بس
من آمدی [illegible]
بجای [illegible] غبار
بیدل [illegible]
چه [illegible] ذوق
جهان [illegible] آمدی
[illegible] که [illegible]
اشک [illegible] ای [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] ز [illegible] بر آمد
[illegible]

طلسم وحشتی ای بخیه چه خود واریست
که غنچه کردن آغوش گل نکرد ایجاد

که شبنم تو بهار پری هوست گره
بصبر کوش که اینجا گره کشاست گره

ز کار بسته بلند ست قدر راه روان
چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی

درین بساط که بی قد کشید عصاست گره
فلک بکار من افگنده هر کجاست گره

ادب بنفس شمرانتظار جلوه کیست
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب

چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

برون ساز جسد کلفتی نمی باشد
بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من ما سهل مشمر ای بیدل
تا طلبی که بتار نفس چهاست گره

به پیری فشان ای تعلق بهانه
بدل چون نفس بسته آشیانه

صدائی که پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

اگر گشت باغ و گر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد
مجوئید تا خاک گشتن بهانه

سرشک نیازم نم عجز سازم
چسان گردم از خاک کویت روانه

دو روزی که زین دامن نیست باری
بخواب عدم گشته باشی فسانه

محالست پروازت از دام نفسش
اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار جسد چشم بندست بیدل

حکایت

الفت گریبان ست ...

نفس دل است ...

چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه ما را بآن لقاست نگاه	عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست	شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها	گر کند اهوی بجاست نگاه
همه آفاق نرگستان است	چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیز ما دارد	کور را مسیح با عصاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد	چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی غفلت هست در رنگ بهار آینه	میگذارم دل که گردم آبیار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تعلقها [illegible]	جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه
دهر اگر زین رنگ دارد بساط [illegible]	هیچ یک تمثال چون ... از فشار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد کر و فر	هم بروی خویش میتازد سوار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست	در شکست رنگ می بینم بهار آینه
بی تو چون چشم تحیر دیده مژگان شکست	آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
در هوای آب رنگ از ما تحیر میخزند	برکف دست است چشم اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

[illegible]

۲۴۲

[illegible]

حیرتم تا چند پرواز و کنار آئینه

دور از بساط وصل تو مائیم دیده‌ای
چون شمع گشته داغ نگاه رمیده‌ای

باز آ که از نگه تو وابستن از هنوز
نه جرعه‌ای بشیشه رنگ پریده‌ای

برگریه‌ام نظر کن از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگه است آب دیده‌ای

هرچند خاک من همه سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ای

صد صبح ازین بساط پرافشان و هم فرصت
منهم گرفته‌ام سپی رنگ پریده‌ای

بیتابیم ز خجلت اعمال رستن
نومید برد رنگی آئینه دیده‌ای

شد نوبهار بال فشاندیم گرد بال
در سایه گلی به نسیم وزیده‌ای

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط
کنج دلی که یکنفسی آرمیده‌ای

درد محبت از دل امید عامی من
نومید تا بخون دو عالم طپیده‌ای

بیدل حضور خاتم ملک جهت بس است
پیشانی شکسته و جوشش طپیده‌ای

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای
تا ز پیشانی اثر داری بکن در سجده‌ای

دام تکلیف نیاز است هر جا مهر است
یعنی از دیر و حرم با کوی دلبر سجده‌ای

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
چون نماز غافلان بیلی خود هر سجده‌ای

تا نداری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نماز سنگ غفلت برمکر سجده‌ای

جرأت پرواز خاکی را بگردون پر نه است
ورنه هر گه میکشی سر در ته هر سجده‌ای

جرافشانده جهوانه بیقرارش
برون ریخت از سه و دو شوخی قرارش
سر پرواز را سکار با جیج نیست
مراو سے جز انداشته شمع نیست
همه جا چراغے برافروخته
دو عالم بچشم آتش سوخته
مکان هست بے طاقت
سوختن کند فرق ویرانه از
انجمن که ویرانه گردد علاج عشق
کرا ذوق آرایش محفل ست

حکایت

دل زکف داده بپسر مغان
زلف مغ زاده بزلف ناتوان
گرفتار بوده

در ضعیفی رشته ساز رعونت این همت است | از رگ گردن غباری نیست تا در سجده

هم ز وضع خشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته | کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شق بال بسمل آسوده ام | عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
غیر شوره ما من هم دگر چیزی نداشت | عیش این بزم همه ما در شراب انداخته
رخت همت تا ببندید داغ اندوه سری | سایهٔ ما خویش را دور از کباب انداخته
ای خیال اندیش طوفان آمده مژگان بها | میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح در نگه در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آئینه پرورد | ز دیوان نگاه است برون او ره دو فردی
تماشائی سود عافیت بر دست از خود نشیم | مگر مژگان کند کشتی برون تا من کنم گردی
ز نیرنگ تغافل بر دو دست آن چشم احباب ام | نیازی نیز توان و پر طاوس آوردی
به روی چهره امکان آن رنگ سنگ پاهم | که هر کس میرود از خویش منخیز د زمین گردی
ز من جوش محبت میرزند این حصهٔ عبرت | زبان تیشه بیرون آمد تا پیدا شود مردی
جرس آتش زنم دود سپند بر فشان سازم | بدوشم تا یکی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل

سراپایش یک رشتهٔ زنار بوده
از آن آتشین چهره افروختن
ازین مشت خاشاک و موختن
در آنجا تبسم بهار نظر و درینجا
سحر خیز چاک جگر او یک قلم
مآل بسملش از گوهر خنجر قاتلش

دیوان بیدل مع ...

۳۴۳

بجنبش آمد از شوخی سر ره ...
... عشق از نشانه
دل ... ناله چیده ... نقش ... این ناتوان
بیداد و رفت ... و دگر چند ...
آه و بر باد رفت ... شکستن ...
بیدادما لشی جنگ ... از شوق
این ... ... نوای ...
... نشینی

بسعی کو فتنها گرم گردم آهن سردے

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی | شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

تا هیچ سخن ساخته است پر نمکین ست | زخم ست بر نمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت | آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ ست | حیف ست نگین تا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند | گو ناله گر فهم جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست | ای جبههٔ همت چقدر خم شده باشی

هوشدار که اجزای هوا نیست نهایت | گو یکدو نفس صبح رو شبنم شده باشی

خلوتگه تحقیق ز مثال شراب است | آئینه در خیال تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
هر چند اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی | سیل خون ست حنا نیمه بریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت نیست | جلوه محو است گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد | بگشا می گره آبله و ندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده دست تو مباد | خون عاشق که تهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفانی ست | تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی غیر سر زنه نیست | ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

۲۴۵

شمع هم ذوق پروانگی به
بزم مغان گرد دیوانگی به رقص
آمد و برق جوالا شد بر آتش

فکر کیفیت خود نیستی میخواهد | تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن از ان جلوه که چون آب روان | همه تن آینه پردازی حیران نشوی

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم توئی | گر همه مژگان کشود آغوش دانستم توئی
غفلت روز وداعم از خجالت تاب گرد | اشک میرفت من بیهوش دانستم توئی
حرف غیرم راه میپرداز هجوم ما و من | بر دل احرانا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکم را بهمه سامان عجز تا بیست | پیش از این از من غلط مفروش دانستم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانه دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم توئی

پوچ است تماشای تو باظهار تلافی | ای کسوت موهوم فنا رنگ بنافی
چون نا شده ره در دل ظالم تعلق | جرات که ندیده است ز شمشیر غلافی
زندانی حرمانکده داغ وفایم | بر ما نتوان بست خطاهای معافی
آئینه وران جوهر شمشیر ندارند | اجزای مدارای ما نیست مصافی
بشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق | از بسکه سخن تنگ نه بسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

هست بر سرم آمد رفتن دل هوشی | سایه بر سرم افگند ماه هاله آغوشی
زلف لیلة القدری صبح عید رخساری | حسن چهره اش بدری شیرین بناگوشی

زود جنگ بدخوئی دیر صلح بیروئی | شوخ عنبرین بوئی مست خواب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دود وی از پس برخاست همچو شمع خاموشی

شکم صد سحر خندیده است بیداد تاثیرے | کنون از ناله در تاریکی شب افگنم شیرے
باساقی بدان آئینه دیدار گردیدن | صفا در پردهٔ زنگار زد دیدهٔ شبگیرے
من شوق نه تنها که چون مژگان فرومانی | نشد ظاهر چنین خامه یک اشک تحریرے
اگر از اهل تقوی تو پرهیز توانائے | که در کیش تعین جز جوانی نیست بی پیرے
چه دیدی ای اهل این حیرت آبادی هو هو | تو در خوابی با نهم عرضه آغاز تعبیرے
دل پرواز دار مجنون مایل کعبه لیلی | مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیرے
دوا حوالی ما معنی صورت نمی بندد | مگر ساز خیال هوی مجنون کلک تصویرے

نه پنداری بمرگ از جستجو غافل شوم بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیرے

ندارد ساز این محفل محافت پرده آهنگے | چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگے
برون تا بکے ای بیخبر گرد برافشان کن | تو هم داری بزیر بال طاؤسان بیرنگے
ازین کهسار مگذر کز ادب از در دیگر رنگے | پری در شیشه بالد تا نگردد پهلوی سنگے
سحرگاهی نوائی نی بگوشم کرد کای غافل | نفسها ناله گردد تا رسد ساز بآهنگے
فضای جاده امکان ندارد گرد از الفت | همان چین است گر خاری بدامانت زند سنگے

گر آن شعله بر آتش عشق آتش زند
کسانیکه در عاشقی صادق اند
او بانیقدر عاشق اند
اشارت ای کبود
اختیار مجبورے و جبر
کار تو نیست معذوری
سر نیست تو نفس کا بود
دیوان بیدل
۲۴۷
همه کارت باختیار بود
آن یکے از غبار کرده سوال
کاسه تپش نفس پر فشان
تمثال می پری بر بال و بال
نیست و غیر آوارگی ما کیست
نیست مقصد چیست
زین خرامیدن

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی | فسردیم و به بستیم آشنائی در دل سنگی

زطبع ما درشتی بردیا در فتگان بیدل
خرام ناله ها بگذشت در کهسار ما سنگی

نبری گمان که معنی تو بحد رسیده باشی | تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
بهوای خود سر پهنا نروی زره که چون شمع | سر پا رما تو بالد ته پا رسیده باشی
نه تری نمی ز بدی خطپیده نه جوشی | بخم سپهر تا کی مے نا رسیده باشی
نگه جهان ندی تو قدمی ز خود برون آ | که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
سر کار ذره ما مهر حسابنیغ دو دستی | بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن | چمن گذشته باشد ز تو نا رسیده باشی
نه شکست رنگ هستی اثر توییا این بس | که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک نشاند ما را | مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شیوخی مصرع روان فهمیم | مرد آنکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که جهل بود فهمیدن ما | کور پها وحشت شوخی دیدن ما
منظور گشتن اگر دو تنگ انگیخت | زنگار رشد آئینه تراشیدن ما

گفت باید ز باد و پرسیدن
مناجات اے زبان بخش
مغفرت طلبی حیرت ایجاد
ہم بخشی و دل بگداز نفس فروشد
کس ساز کوتاه ز ناله جوش کشی
ہم تو بخشی و لی کر ساز ست این

بنوالی کرد صبح نا است این
ہم بود دل طبش سخن ایجاد و نا بنالیم
بخشی کرم هم اندیشیم
فریاد تو و ہم بیکسی
اشک گردی که در دامنش نا ہم
در بیان و درد و بکار و انتهای
سر گرد و نا عدم نا بیان
فضل دارد
خیالا بہم سر گرد بنگاه محی الائیم

ولە

حرف اینجا بود سے شنیدم آنجا
آئینه بپیش سے نمودم آنجا
چون گردون سعی از من بیرون نیست
جائے برسیدیم نبودیم آنجا

ولە

گر عافیت است در شکست است اینجا
از ساغر اعمال نو بهست اینجا
دستگیری کسے را دستت گیرد
عز دهمه دست بدست است اینجا

ولە

امروز کلید نو بهار ست حیا
صد قطعهٔ موج گل بهار ست حیا
از رنگ وفا بوی تجلی دریاب
یعنی که دعای وصل یار ست حیا

ولە

واماندہ دل سنگ نشان کرد مرا
گرد دنباله کاروان کرد مرا
همدوش فریقان بگذشتیم از خویش
بار نفسے چند گران کرد مرا

ولە

آسانی وضع مشکلے را دریاب
در خون طپیده بسملے را دریاب
ای محو تماشاکدهٔ عجز و غرور
دل بسیار ست بیدلی را دریاب

ولە

یک چندی زینت نیو گشتیم در عهد شباب
یک چندی پی فنائش فرو گشتیم اندر وی حساب

واقف چو ازین جهان اگر گشتیم نقشی ست	ترک همه کردیم قلندر گشتیم ما راد ریاب

ولە

پیری بسرت رسید بگذشت شباب	از موی شفید حرگی اکرد نقاب
دعوی تا کی زبان عجز است شمر	ای سگ مهتاب نیست صبح بجواب

ولە

گاهی غم آب و دانه میبایدگفت	گاهی ز عیش طرب ترانه میبایدگفت
تا بهمین گفتگو سے باید ساخت	تا خواب برد افسانه میبایدگفت

ولە

یک شمر رنگم ما حواس آیینه است	اینجا همه وهم قیاس آیینه است
پیدا ای ما بعد فنا خواهی دید	چون شخص بر آمد ز قیاس آیینه است

ولە

آن معنی شوق کز ادا بیرون نیست	نی ساخته خاص نسخه مجنون است
نے لفظ فنا نه استعاره است لقا	این مصرع حیرت چقدر موزون است

ولە

هر کس گامی براه حسرت برداشت	چون آئینه ز نقش قدم بستر داشت
عمریست زمینگرم موج گهرم	تا منع صفای دل عجب لنگر داشت

دیگر کجاست
نه بی نی وری دگر داریم
در تو وهم و بتو نظر داریم
یکجا از خاک تا خست سوی فلک
یکجا از فلک به دره بملک
گر ازین سو گذشتیم آن سو
سوی گریز و پی چار و دو سوی تو و نا بجای
در تو روشن نیست و ناو من

۲۵۰

همچنین نیست بپیش از بین
سرّ بخش
گلوفت و دولی بپیش
سخن عطا
تا تو بی بپیش نظر است چاه را
ز عالم نور به سر جهان
سیر نور و ز سر دور دم بگاه
فضلت شکست ابر بگاه
هر که نگرم نباشد بار بیج
عمر بطبع
انفعال ناز ما بردار

آثار ظهور یک قلم بی اثر است	مغرور نفس مشو اقامت سفر است
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب	تا حوصله جمع میکنی شیشه پر است
	ولہ
ای معنی تو منزه از همه صورت	وی گشته ز صورت معنی تو صورت
تمیز ز تو محال است محال	معنی در معنی صورت در صورت
	ولہ
امشب که دل از فرصت نگه داشت	مظلوم ز گوشش دو جهان حوصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد	وحشت مژه بودن چه قدر آبله داشت
	ولہ
هرچند نفس غبار دامن گیر است	با الفت دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت	تصویر ز ناله تصویر پرست
	ولہ
گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت	میدان یقین کجی کشتی کم میداشت
گر سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا	گر شیطان با آدم صحبت میداشت
	ولہ
دردی که نچشیدم که دوائی تو نداشت	آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود	رنگی نشکستم که صدائی تو نداشت

نعت

شیرازهٔ اجزای حواس [illegible]
[illegible]
خموشی بهار خیال انداز [illegible]
[illegible]
چون زبان [illegible]
و ریا توجه سخن [illegible]

۲۵۱

[illegible] ۱۲۸۰

کر خاموشان وحدت آیینه اند
و زبان اوراق کثرت اندیش
پریشانی سخن بعلت توجه ظهورست
و جمعیت خموشی بالتفات باطن
بی تصور غزل در تکلم
از ندامت هیچکس
آسوده نیست و جنبش
لب یکقلم جز دست برهم
سوده نیست

ولہ

صبح پیری شمع اجل اشامی ست — آنجا ہوس طرب جانانہ جامی ست
مو گشت سفید فکر جمعیت چند — بر دوش شگوفہ جامۂ احرامی ست

ولہ

این باغ کہ گلہای بہارش خون ست — یا رب چہ بلا عالم اندوه نموست
چون غنچہ ز بس ہجوم فکرست اینجا — صد پیشانی شکستہ یک زانوست

ولہ

اندیشہ بحال از یقین مہجورست — با خلق حسد فیض معانی دورست
بر خویش ستم مدارای غافل — چشم وا کن کہ تنگی چشم نورست

ولہ

ای آنکہ ترا تفحص حال پرست — غافل مشو از جہان کہ تمثال پرست
گرد عدم ست موج دریای وجود — این شیشۂ رنگم یکقلم بال پرست

ولہ

ہر چند کہ اینجا شست جامی امکانی نیست — در صید مراد کرد امکانی نیست
از دیدۂ انتظار غافل نشوی — خمیازۂ دام بی چراغانی نیست

ولہ

ہر نور کہ از ماه بر ورق آلبستہ است — سامان سازت لطبق و البستہ است

راحت آباد وسے کردہ م
جنبش نا میده اندوہی تکلف
سحر سخن غم از لب نگشوده نیست
گر زبان از شوخ اظہار داد زود
نفس وصافی آئینۂ مطلب غبار
اندوه نیست و پاس ناموس
سخن در بیز باسے غرور و شن ست
ای ہیچ معموسے غدر در بین صورت
نفس فرسوده نیست

قطره تا از ضبط موج آئینہ دار
گوہر اندوه تا شد و روشن سرکن
سحر خاشی بیہوده نیست
گفتگو یکسر دلیل حیرت زبانی
است تا جرس فریاد دارد
کاروان آسوده نیست
نکتہ شعر سخن طراز است
نفس اندر سخن سخن آسوده نیست

از چرخ نچکید بپاسے نور شید ! | این جبهه چه مقدار عرق وابست !

وله

هر چند خرد بضعف خود بر دست | در محفل انس عشق سر دست
نقاش بزور کلک خود ببنازد | گرد امن ادکشد ور ستم هر دست

وله

یکسر غبار شوق طوفانها ریخت | سودا از سر سودر بیابانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک | این آبله آبسرخ جولان ما ریخت

وله

جز ضبط نفس سیر باغ ما نیست | جز حیرت ازین چمن گلے پیدا نیست
آئینه ما ز عرض جوهر پاک اند | این کوچه انتظار نقش پا نیست

وله

گر آئینه نظر کنے قبا و دلق ست | در کوه شگافی از و ستم خلق ست
حق محبوس ست لیک تمیز نتوانم | هر گاه که تعلق نمودی خلق ست

وله

هر ره هر وی همت بی چند گذشت | باز خود ازین و بر بیابان نگذاشت
بیدل تو بخاک نا امیدی ماندی | ای نقش قدم بر آ که خواهد برداشت

وله

در یدن خطا سے ست
بهزار حرت انفعال یکبیکی
علاج نیتوان کرد
نسخه ما یلی د ہا سے کی یا حد
هزار لب گزیدن همه شیرازه
نے توان آورد کفارت
این عصیانها جز آن
نیست که چند

ای صورت امید سراسر فرصت	کاری کن و مگذار قیاس فرصت
در پرده خاک عمرها خواهی بود	دستیکه بسودی الماس فرصت

وله

تا زندگیست [illegible] رسم اندیشیست	تا مال بود طلبش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو	تا ره باقیست رفتنی در پیش است

وله

امشب که بمحفل طرب صورت گذریست	سر خود کن گر از فرصت نظری ست
هر عضو تو عالم خیالی دارد	سر تا قدم شمع گریبان سریست

وله

با صفحه ما گرد جنون ریخته است	هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصه بسمل کیست	آئینه هزار رنگ خون ریخته است

وله

عالم همه یکسا جلوه ذات احدست	آنجا نه هیولا نه صورت جسدست
کثرت که تماشای چشم واکردن ماست	این صفر چو محو شد همان یک عددست

وله

حق با ماست چون چراغ نزدیکیست	گو هم صحبت چه آشنا نزدیکیست
چون پرتو خورشید که می پیچی بجا	دوریم از و بسکه بما نزدیکیست

بحال خود ستم اندیشیده [illegible]

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است	دور من کسیکه دائم او در نظر است
خون کرد دل از خیال پرداخته ام	آئینهٔ یقین که وصل مثال دگر است

ولہ

سر تا بسر این بزم بهار نگهی ست	از دل تا بدیده بیقرار نگهی ست
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود	در رنگ پریده هم غبار نگهی ست

ولہ

نقد اسباب طمع ما کیش بس است	خورشید مثال خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن که رنگ اسباب ترا	اجناس طمع بس تو کم و بیش بس است

ولہ

بیدل نفست هنوز بخشش باقی ست	در رنگ هوس کمین گردش باقی ست
تا زان همه رخت بمنزل بردند	ما را مددی چند بلغزش باقی ست

ولہ

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج	نه با امروز نه فردا محتاج
موجی گرمے ز بحر مطلق جوشید	چندانکه بجو بیش کرد ما را محتاج

ولہ

نین پیش که با حیا تو پیوند د صبح	خود را ادا کن که مژه باز می بندد صبح
آغوش وداع نفس فرصت دارد	ما را عذر و دانکه باز می بندد صبح

قطعه

پیچ طلبیکه نوا از حصول ... خیبت
هزار یافتن جوش ... بیخودی ... پرویش
ز پیچ سر ز جوشد علاج ... بینی
فسرده ... چو آئینه خوش است
از جوش ... هزار ... لب ... غنچه

است رنگین ترهٔ تبسم لب
ز خمی اگر کند آغوش وهمکا
ربها عرض ... از رغا ... ماست
ز هم کشودن لب عیب فطرت است
بهوش نواسنجی حفظ
آبرو این است

ولہ

ای کرده بافسون هستی گستاخ	تا کی زهوس پرند شاخ بشاخ
دریای تو از گرو نفس نم هست	سیرت باید زجرات گام فراخ

ولہ

هستی که زخاک کعبه بنیانش	وز چرخ گذشته است غرور شانش
در تخلیصش ملک جهانی نگیخت	آدم کرده است آنقدر شیطانش

ولہ

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش	صورت هیچی نفی که دیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص	چیزی نشنیده که بدیدن رسدش

ولہ

ای شوخ خود غبار تشویش مباش	عمامه بر و کج اندیشه مباد
گر سر موست آدمیت کافیست	چون حرص سر تا بقدم ریش مباد

ولہ

بیدل تا کی زجهل و یرین لنگر	کشتی طوفان اسیر تسکین لنگر
شد عمر بشور پرفشان هوسی	رقص بسمل که دیده‌ها این لنگر

ولہ

تو میکا یا بگرد اران باشند شور	جمعی که کنند حیران باشند خاموشند

کی بهم چشم را با قوت خون شود
مخروش که چون صبح از نفس
بر صد اغنیمت دان
آینه کسی نمی شود
خاموشی است انفعال
گفتگو بیستاد

وان فرقه که با وجود سازند بعجز | یعنی که چو ما بجان یکسان باشند بشعور [illegible]

ولہ

طفلی که بساط بازی می آید است دامن افشاند | وانگاه جوانی که بعشق پیدا است گل کرد نماند
اکنون که بپیری نفس شماری دارد دیگر چه علاج | زین نسخه بهم آخر ورقی چند بجاست باید گرداند

ولہ

ای خوش تر دم نشاه جاست | مشکل که توان بروز دل برآمست
آخر تو همانی که دم طفلی هم | بی جنبش گهواره نبود آرامت

ولہ

ای حسرت محض ناچیز از دست | جهل و غفلت شعور و تمیز از دست
رحمت کده خیال نتوان بودن | از هر که بود فنا نیز از دست

ولہ

ای رفته غبار همت از دل می رقص | گه در خلوت گاه در محفل می رقص
یعنی چون شمع گر ز خود بیخبری | آتش بفرق پای در گل می رقص

ولہ

افراط حقیقت ست اعیان تفریط | این جمله مرکب ست تا نیر قبض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست | گر قطره بود قطره محیط است محیط

ولہ

رباعیات

آنکس که سرشته همت از آب و گل ما [illegible]
بی او عدم [illegible] بر زبان می آید
تا مشق از [illegible] بر دل [illegible]
والله که نیست جای [illegible]

ولہ

این [illegible] وصل و جای [illegible]
[illegible]
ما را تو نمودی الحق حق را شاید
این حق ساقط نگردد از گردن ما

۲۵۷

ولہ

ای غیب شهادت تو یکسر پیدا
پوشیدگیت نهان تر از هر پیدا
حیرت زده ایم اگرچه پیدا [illegible]
در پنهان پیدا و پنهان در پیدا

ولہ

رفتی چو می از ساغر دیگر نشستی
عالم همه افسانهٔ تحقیق صدا ست
تا هستی از جادهٔ قسمت بدر افتاد خست

ای اشک همی بر مژهٔ تر نشستی
آه از تو درین محفل اگر بر نه نشستی
بودی خط تحقیق بمسطر نه نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
برخاک نشستی و برآن در نه نشستی

خاتمة الطبع

پس از جبهه سائی خامه بحمد خدای یگانه و خونریزی قلم بنعت سرائی سرور عالم
بر نکته وران معنی آشنا پوشیده مباد که درین زمان اشرف اعیان
کتاب ندرت سمات دیوان بیدل مع نکات
که سابق حسب فرمایش تاجران بخارا نقل از نسخهٔ آمده بخارا
بکمال اهتمام بطبع درآمده بود و جمله فروخت شده بار دیگر
همچنان شده و خواهش خریداران همچنان
باقی بنابرآن بار سوم در مطبع منشی
نولکشور صاحب بمقام کانپور
بماه فروری ۱۸۸۶ع
مطابق ماه
جمادی الاولی
۱۳۰۳ هجری
طبع شد

وله
ای دوستان ازین حرم ... بر آمدیم
تحقیق ... الفت ریشهٔ ...
... نقطهٔ معنی پسنده
... چو رنگ باده ... بر آمدیم

وله
ای آئینهٔ قدرت و ذات یکتا
آن جوهر ایجاد و صفات اسما
در غیب احدیت و شهادت احمد
انیست رموز خواجه هر دو سرا

وله
ای لاف کمالات زبان عنقا
پرواز تو گرد کاروان عنقا
تا کی خواهی زدن بآئین نفس
بابی که ندارد آشیان عنقا

وله
بیدل عبرت ... بیجا
... ...
... ...

اپنے کو شاگرد مرزا صاحب خیال کرتے ہیں اسلیے
انکے اوستاد کا کلام شامل ہو کر چھپا۔

کلیات صائب کاہل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب
تبریزی مشاہیر شعرا سے تھے۔

دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری کی
تصنیف ہے ہر ایک شعر میں ایک لطف درویشانہ پایا جاتا ہے

دیوان ہلالی مشہور و شاعر اہل زبان سے ہے۔

خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات
منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص
یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعہ چار دیوان
دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا
دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال

جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا دیوان بقیہ نقیہ
جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا۔

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرای نامی مولفہ مولوی
عبدالغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔

تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین دوست سنبھلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام اور
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

گلشن بیخار۔ نواب محمد مصطفے خانصاحب
بہادر شیفتہ دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ
شعراے متقدمین کا ہے۔

تھاکر پر فوائد مصنفہ منشی تھمن لال صاحب

کتب کلیات و دواوین اردو

بہارستان سخن اردو ناسخ و آتش آبادکی
ہمطرح غزلین سہ مصرعہ۔

دیوان مخزن فصاحت تصنیف منشی جواہر سنگھ جوہر

دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر

دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش۔

دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے
دیوان جونپور حاشیہ مین ہے۔

کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات نظام اردو یہ کلیات بلاغت نکات
کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب مرزا علیخان
بہادر کا ہی سخن فہم و نکتہ رس کے قابل دید ہے۔

کلیات نظیر اکبر آبادی اسمین مخمس مسدس و دیگر نظم ہین

دیوان فدا۔ یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب وکیل عدالت دیوانی علیگدہ

گلدستہ امانت مخمسات امانت شاعر لکھنوی کی مخمسات

دیوان اسیر منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور۔

کلیات ذکی ملک الشعرا احمدی علی خان
مرحوم ذکی کی تصنیف۔

دیوان غافل تصنیف جناب منور خان صاحب
غافل ہم پایہ آتش و ناسخ۔

کلیات امیر اللہ تسلیم یا مہتاب نظم ارجمند تصنیف
منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی مغفور

دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق

منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس

کلیات میر مسلم الثبوت اوستاد کا کلام ہے
بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا۔

دیوان صادق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب

کلیات ظفر چہار جلد یہ مجموعہ دیوان ظفر مشہور ہے

دیوان لطف۔ یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ عجیب
ہے مطبوعہ اسد ہی۔

مجمع الاشعار۔ کلام اساتذہ قدیمہ
حال ہے مطبوعہ مطبع منشی نولکشور صاحب۔

دیوان بہار تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو و فارسی۔
کلیات شاہین ۔ نہایت پاکیزہ و لایتی کاغذ پر
چھپا ہے۔
چمنستان نظیر مجموعہ کلام شعراے قدیم غزلین
اور مخمس اور ترجیع بند لائق دید شائقان
نازک خیال ہے۔
دیوان امیر مسمے بمراۃ الغیب تصنیف
منشی امیر احمد صاحب امیر اسکے چھپنے کا ایک
زمانہ مشتاق تھا بار اول مطبوع طبع خلائق ہو
دیوان غالب اردو۔ کئی مرتبہ مختلف مقامات مین
طبع ہوا و پھر خریدارون کی خواہش باقی رہی
آخرکار اس مطبع مین منقول مطبوعہ نظامی سے
طبع ہوا شائقین ملاحظہ فرمائین۔
دیوان جرات مشہور شاعر مرزا حسین بیگ متخلص جرات
دیوان شہیدی مشہور شاعر۔
گلدستہ نعت از محمد واحد علیخان و دیگر
سرور کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین صاحب
ہفت خوان منظوم تصنیف مولوی شہید احمد صاحب
متخلص بہ نفاطی ہفت بند کاشی کے
طرز پر زور طبع دکھایا ہے۔

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی۔
مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم خاقانی۔
مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحمۃ اللہ۔
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی
شرح زلیخا مطبوعہ کلکتہ تصنیف حکیم محمد ساجد۔
یوسف زلیخا ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخا جامی
زلیخا فردوسی کلان تصنیف فردوسی طوسی
نگار دانش عیار دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل کا
انتخاب مطبع کے طرف سے ہوا ہے کہ عبارت
مختصر ہوگئی مگر قصے سب موجود ہین یہ کتاب سررشتہ
تعلیم مین بہت مروج ہے۔
انوار سہیلی محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے۔
ظفرنامہ مولانا ہاتفی تیمور کے فتوحات کا حال
بطور سکندرنامہ ہے۔
مفرح القلوب عرف گلبدن نامہ کیتک
و منگ کا قصہ ہے۔
مثنوی سنبلستان ۔ بہ تتبع بوستان سعدی
تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ۔
نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنویات مین
ہمپایہ زلیخاے جامی ہے۔

لیلی مجنون خسرو امیر خسرو کے پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے
لیلی مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی رحمۃ گنجوی
خسرو شیرین نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے۔
ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی
قدس سرہ۔
سکندرنامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ
ایضاً۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی
سکندرنامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی
شرح سکندرنامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ
امیر سلطان سفیانی اس شرح مین اشعار
مشکلہ سکندرنامہ کو حل کیا ہے طلباء علوم
کی قدردانی پر آٹھ صفحے مین مکرر طبع ہوئی
شرح سکندرنامہ معروف شرح محمد گلوی یہ شرح
دیار پنجاب وغیرہ مین نہایت مستند ہے حسب
فرمایش میان چراغ الدین تاجر کتب لاہور مرتبہ
اول اس مطبع مین طبع ہوئی۔
شرح سکندرنامہ کلان موسوم بمنتخب الشروح و مشہور
بشرح علماے کلکتہ مؤلفہ جناب مولوی بدر علی صاحب
عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری بحکم صاحبان کونسل
کلکتہ شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح بے مثل ہے